حاجتش هست که من بد گویم — یا زوال کمال تو جویم
شاه آزاده این سخن بشنید — پیرزن را بها دری بگزید
زان خجالت بدل پشیمان شد — چشمش از حال رفته گریان شد

فی کفایة الملک و تیقظه من نوم الغفلة

شاه شاهان یمین دین محمود — که جهان زا بعدل شد معمود
شاه غازی یمین دین خدای — که بد او بر زمانه بار خدای
یافته دین احمد تازی — سرفرازی بدین شه غازی
روزی اندر دلش فتاد هوس — که سوی رومیان فرستد کس
ملک الروم را اگر شاهست — که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بر [illegible] ندام کیست — که درین کار را بعلم بسست
اختیار او فتادش از فضلا — خواجه بوبکر سید الندما
آن بهر علم حیدر ثانی — آنکه خوانی در اهتسابی
کرد حاضر ورا و حال بگفت — راز خود زین نکو سیر بنهفت
گفت خواهم که سوی روم شوی — بر آن خیره رای شوم شوی
بگذاری زمن یکی پیغام — بربیانی بشرط خویش کلام
پس بگوئی که حمل ما بفرست — زر و دینار رو در بدن فهرست
ورنه جنگ ترا بسیج بود — از تو و ملک تو برارم دود
گفت بوبکر بنده فرمانم — باد بر شه جان تو جانم
گفتنی گفته شد بد و یکسر — همه پیغامها ز خیر و ز شر
کس فرستاد پس شه سلطان — که برد خواجه را بر من جوان
کرد حاضر ورا و پیش نشاند — سخن از مرغط برنشش مرانند

بس بگفتش که کر دران محفل / با تو رانند رومیان بجدل

گوید ای مرد ما کی این پذیان / شرم ناید ترا ز خلق جهان

در چنین بارگاه و این دیهیم / ظالمی را همی نهی تعظیم

پیش این تخت بار زر کی جفت / سخن ظالمان نباید گفت

بنده زادی خود این محل دارد / که زوی شاه ما خجل دارد

ظالمی خیره رای سر جایی / چون ورا پیش شاه بستایی

تو چه گویی جواب ای کعشار / از سر لطف یا پی بکار

خواجه بوبکر گفت سلطان را / کای بحق سایه گشته یزدان را

این سخن کرد بی ز خصم نی اب / داد می گفته ... شرط جواب

لیکن این دم سخن توا رای / هم تو این را جواب فرمای

گفت سلطان اگر رود این حال / تو بده مرورا جواب سوال

گر چنین است حق بدست شماست / لیکن این از جواب گردد راست

بنده زادیست و ظالمست بلی / نیست با تو مرا درین جدلی

لیک اندر ممالک این مرد / ظلم جز وی کسی بیار نکرد

کس ندارد بملک او زهره / که فزونتر جز وی از بهره

جز از و ظلم آشکار و نهان / نزود هیچ کاینا من کان

اتفاق این سخن برفت بروم / خواجه گفت این سخن بود معلوم

هم بر انسان جواب شان داد / صد دراز برنج زر ملک بگشاد

چون سخن جلکی مکرر گشت / رومیان را سخن مقرر گشت

چون شنید این سخن عظیم الروم / کرد دستور خویش را معلوم

کین سخن باز هم از آن خطاست / نه چو دیگر سخن حدیث خطاست

شد خجل زان جواب و گشت خموش / گشت در گوش او چو حلقه گوش

شاه باید بوقت خلوت و بار / در همه کارها بود بیدار

در بیداری از خواب غفلت

بنه ای عدل تو بقای جهان / در کنار جهان سزای جهان

گر همی ملک جاودان خواهی / زیر فرمان خود جهان خواهی

باش چون آفتاب با غماز / زبان کوته و به تیغ دراز

عشرت آمد که می گزین نگزین / طمع آمد که برنشین منشین

از مخالف نشوی در یکدم / هم بخون مخالف این عالم

نفس با حرص [illegible] دشمن دان / خویشتن را ز دشمنان برهان

حرص را شربت هلاهل ده / آز را همچو مرده در گل نه

چون عمر نفس را بکار درآر / چون علی حرص را بدار برآر

عدل را تازه سبز کن برگاه / ظلم را چار میخ کن در چاه

سیرت عدل صورت نغزست / صورت بخل کژدم جگرست

شرع خشکست اشک میغش ده / کفر تشنه است آب تیغش ده

تیغ مردار چو دست زن نبود / ملکت را روان و تن نبود

ظلم صفرای ملک و دین آمد / رای و تیغش سکنگبین آمد

دین و دولت بدین دو گیرد جای / خواجه را رای و شاه را شمشیر

ملک را گرچه عدل چون سازست / ملک بی تیغ دست بی بازوست

ایمنی از گزند گردون دون / چون بجم کن ز سهم جان در چون

شاه را کافتاب و تیغ بود / حرز و تعویذ درع و تیغ بود

حرز و تعویذ و سایه خانه / بابت کودکست و دیوانه

ملک چون بوستان بخندد خوش — تا مگر بدسگالان چون آتش
کمن از خون دشمن آلوده — تیغهای نیام فرسوده
ای شهنشاه عالم و عادل — جان دشمن بکش زالحق دل
قصد هندوستان و کافر کن — کل آن بومها ششدر کن
بکن از تیغ هندی ای حیدر — ملکت کهنه را چو گلشن نو
حلهٔ لعل پوش تاج را — میزم افزای صحن دو رخ را
کین دیرینه در دل آر تمام — کان قوی باشیت ز اقدام
دین نگوید که تیغ بر دون زن — گردن کرد تا تیغ گردون زن
دلشان جز بنام تیغ مدار — این شرف [illegible] جهان در تیغ مدار
زانکه از روی لاف روز مصاف — نتوان کرد [illegible] فتح کاف
روز هیجا که صلح جنگ شود — نام بد دل ز بیم سست شود
مرد رمح و عمود و تیر و سنان — زود پیدا شود ز مرد زنان
باز دل چون دو بال باز کند — تیغ کوتاه را دراز کند
خصم دین را به تیغ بر در پوست — که دو سر در یکی کلاه نکوست
تنگ باشد یکی جهان و دو شاه — تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه
خوشهٔ ملک پخته شد خوش کن — جامهٔ دهر کهنه شد نو کن
چه تو گر هند بیکباری — بت صورت شکست بسیاری
تو بجد همچو جد میان کن بست — بت معنی شکن که نوبت تست
بت صورت اگر جمادیست — بت معنی بسومنات دلست
دل مومن چو کعبه دان درست — زمزم و رکن آن مبارک جست
لیک حرص و غرور و شهوت و کین — حسد و بخل و آنچه هست ازین

هرکی آفت در درون نهاد — همت یک بیت بصورت باد
ای شهنشاه عادل عارفی — تیغ درنه چو احمد تازی
کعبه را از بتان مطهر کن — شمع توحید را منور کن
حکمتی پنج روزه در غم پاس — لذت چار طبع و پنج حواس
درزانبد بعضرست و فلک — شش و پنج و چهار و سه دو و یک
شش جهت راز عالم تجرید — یک جهت را بعالم توحید
پنج حس را بقدر رای بلند — از سوی چار طبع در دربند
سه قوی را مده بلذای سرشت — قو تشان ده زباغهای بهشت
دو جهان را بنز [illegible] کم و آر — یک تو در المصطفا لبسیار
پایه قدر آسمانی جوی — سایه فر آسمانی جوی
ملک باقی کمال پیار بود — ملک فانی خیال باز بود
دست ازین آبهای جوی بشوی — شربت از آب حوض کوثر جوی
بکان نان برای مرداری — سایه و فر استخوان خواری
ام دهی زمانه خوانی دان — سرابش همه سرانی دان
تشنه چون زی سراب روی نهاد — پشت اقبال در بر و بگشاد
سراب از سر طبع مشتاب — زانکه بود سراب را پایاب
نیست این ملک دهر را حاصل — ملک باقی طلب بران نه دل
دل چه بندی درین سرای مجاز — همت پست کی رسید بفراز
حکمتی سه روزه ملک خیال — کز بی لست ملک عزت و جلال
صد هزارت جنبت اندر زین — نیست پیش سرای یاد دین
ادت ره داد اوت شه دارد — اوت بر داشت او نگهدارد

اوست مقصود سر دو عالم تو　زنو تسلی زبهر بدن عم تو
همت اندر نهاده عالی دار　دل ز زنگار زمانه خالی دار
تخت تو بر فرخ زمین عمارت　گردن به چرخ بهران کار است
پای برنه بر آسمان سرمست　تیغ بهرامشاهی اندر دست
به خوشی آیدت سرش بکش　تیر کردم زند زنانش بکن
زخمه لبتان ز بیخه ناهید　تاج بر زن بتارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام　تندی او به تیغ او کن رام
هم به نیروی بخت خود بسای　سر کیوان [illegible] زیر دو پای
چون دوات تو دیدنی تلبیس　چون قلم [illegible] شو در بخس
باز برجیس را بکن ایوان　ده بتاراج [illegible] کیوان
نیزه یکدم سوی بالا کن　هفت سیاره را شه ما کن
زره آسمان ز سر بر کش　اختر از طاعت اندر کرة
میزبانی کن از درنگ اجل　گر کسی چرخ را بجدی و حمل
بره و گاو را بدوز به تیر　بس در انداز در تنور اثیر
از فلک زان سنان که آهن　هیچ پای وود در وی راز کن
قوت حوت را شرف نو کن　شیر را داغ و خوشه را خوش کن
جستی کن بکن بقوت خویش　از ترازو زبان ز کژدم نیش
از شکرفی به تیر خوش ناله　بر کمان دوز حلق بزغاله
شیشت را جای تیر شاهی کن　انگه از دلو دام ماهی کن
انگهی چون بدست امد بخت　بر فلک نه چهار پایه تخت
تکیه بر مسند جلالی زن　خیمه در ملک لایزالی زن

ملک افلاک را قراری ده / هر یکی را تو اختیاری ده
برکش از بهر عالم مطلق / چرخ رزاق را ز بیر ارزق
جامهٔ سوگواریش بستان / خلعت شادمانیش بوشان
هر دو عالم چو شد مسخر تو / جمع شد جن و انس بر در تو
هرچه خواهی بکن که دولت تو / هست با دولت تو حشمت تو
چون گرفتی تو ماه ملک زمین / رای کن بر شدن بعلیین
سوی دین خوان پری و مردم را / پست کن دیو و دیو مردم را
خاصه آنرا که نفس بد کیشش / گوید ایطاست نفس فاکیشش
نه مداری ز نا[illegible] سرایه / نه مداری ز شرع پیرایه
این همه [illegible] شود مسلم تو / چون شود جبرئیل همدم تو
شحنهٔ شرع مصطفا شده / زان زمان کردنی جدا شده
دین و دولت عیان ز تیغ تو اند / کفر و الحاد در گریغ تو اند
شاد باش ای امین دین خدای / یافته دین ز سیرت تو بهای
تا ز پنج و چهار بر نزنی / از شش و هفت و هشت بر نخوری
تا هوا را ز زیر پی ننهی / بر سر دل کلاه کی ننهی
چون هوا را بطبع کردی قمع / این همه گرددت بیکدم جمع
ملک دنیی همی نکوهم من / خال زنگی بخون نشویم من
چون بترک جهان طین گفتی / در تقوی بشرط دین سفتی
گوید انگاه جان خیر الناس / ز بان وفا و استیناس
ای ز دولت همیشه میمون تو / گیت اندر همه جهان چون تو
تا جهان پادشاه مان بادی / کز تو شد دین حق آزادی

جز ترا نیست بر سپهر و زمین   ملکی آراسته بعدالت و دین

عالمانت چو تیغ چیره زبان   عاملانت چو نیزه بسته میان

زنگیانی که با حبشانو اند   از تف خنجر بر آسمان تو اند

گر سیاهند و گر چه کین دارند   رای زی نظم ملک و دین دارند

زین کرکسکان که بر در تو   بگشادند جمله کشور تو

چون علی زین دد آلتند دلیر   مصحف و شرع صفحه شمشیر

نیست در غزو در مقالتشان   جز حدیث و حدید آلتشان

چون سر کلک جادوان دارند   زالجنان آن[illegible] آمدان دارند

نیستشان جز دو کار در همه گاه   طاعت [illegible] و طاعت شاه

دوستان را مبارک اند بفال   دشمنان را همیشه رنج و وبال

بگه بزم همچو شمس و قمر   بگه رزم شیر شرزه و نر

شاد باش ای گزیده شاهنشاه   لشکرت چون ستاره اند و تو ماه

همه بر پر دلند همچو انار   همه قد پر زنجه همچو چنار

از کف پای تا بتارک دل   صد هزاران تنند با یک دل

تیغ داران چو نیزه و چو سنان   همه بر جسته و بسته میان

بر ولی امن و بر عدو میمند   خصم را سنگ و دوست را مومند

لشکر از بهر ملک و دین باید   اینچنین اند و اینچنین باید

خیمها در ممالکت فلکند   دیو بند آن لشکرت ملکند

ملکی کان مسیح نی باشد   جز ملک لشکرش کی باشد

گرزها را به تیغ ریزه کنند   تیرها را به تیر نیزه کنند

چون تنوره بزیر این طارم   همه آهن دهان و آتش دم

رگ کشد عکس نقشان باثر / دلی کیمخت کرکدن اثر
کرکدن تنتند و پیل اندام / یافته دین زنقشان آرام
قدشان همچو سرو نورسته / خمشان حمله باعو بسته
همه چون حور و آدمی صورت / همه چون شیر و اژدها صولت
چشم بد دور ازین سپاه حشم / که نبیند از قضا دو رستم کم
همه بر باد پای گشته سوار / کوه آهن تنند و جان او بار
ترک بازیچه پیش مردیشان / گشته حیران زهم نبردیشان
پشت ... سوی تیر آرند / اژدها اژدها اسیر آرند
شده اعد... از تیشان خون / همچو ریش کمن زنشانه نو
تیغشان ابرا عی جان و جبان / تر جو سیحون و کرم چون سیحان
آن پشل پشه را کند پر لعل / وین زند بر هوا مگس را نعل
صدف درشان روان ملک / هدف تیرشان کمان فلک
صفدرانی که محرم رازند / سوی خصم تو ناوک اندازند
کز پی ناوک سپر اندازان / ناوک از شب کشند شیرازان
حصن فغفور ترک خرگاه است / حصن تو ناوک سحرگاه است
تا جهانست عز و جاه تو باد / هفت اقلیم در پناه تو باد
جو دو فرهنگ و عقل و دین تو باد / نقش جاوید در نگین تو باد
من ستودم بطبع اینها را / آسمان کردم این زمینها را
زانکه پیش تو مدح دیگر کس / هست چون بانگ پیل در مگس

در مدح دولتشاه بن بهرامشاه و اعیان دولت

باد در دولت دو عالم شاه / شاه و فرزند شاه دولتشاه

اگر در روی اوست ملوک — از پی چتر اوست چتر ملوک
آن چو خورشید چرخ را خورد در — وان چو بدر فلک سفر پرورد
از پی قهر خویش و بدخواهان — بنده شاه و خواجه شاهان
خامش دعا دل و بهی چو ملک — هشتم تنفت پادشاه فلک
رنج دیده چو یوسف از پی ناز — در غریبی و پادشاه شده باز
چون سیاوخش رفته زاف ز و — آمده باز همچو کیخسرو
همچو یوسف برو ز طفلی شاه — قهر پرورده گذشته از پی گاه
گرچه از غش نبود آلوده — بوته غربتش [illegible] آلوده
بوده شاه و غریب همچون جم — بوده خرد و بزرگ چون خاتم
خرد بوده جهان فراوان دید — مردم دیده بود از آن ان دید
نقطه‌ئی در این جهان در وی — ذره‌ئی در آسمان در وی
عمر او اندک و خرد بسیار — همچو چشم خرد شده بیدار
گرچه بسیار سال و مه نشمرد — نبود هیچ طفل بخرد خرد
دیده از دین پسندیده — همه کشور چو مردم دیده
جرم او خرد بود چون اکسیر — باز معنی بزرگ و امر خطیر
نکتهٔ او نخشندی و نخشم — اندک و دور بین چو مردم چشم
دولت از بهر میر دولتشاه — جامه تر مهر کرده خامه ز ماه
فلک از بهر خدمت داد — گشته مانند تاج و افسر او
چون توانست بندگی کردن — بس بدانست بنده پروردن
چون پیمبر به یثرب افتاده — آمده باز و مکه بگشاده
[illegible] ده خوب و نیست چون یوسف — هم بطفلی غریب چون یوسف

ان یکی بر جواهر جهان / وان دگر گوهر بر ما ان
گر گریزد ز زشت و از نیکو / بوی خلقش بگوید آنک او
مایهٔ روح صورت خویش / او چو یوسف پدر چو یعقوبش
بوده بحر کفایتش ز صفا / بوده در درایتش زد فا
خلق او راز بهر راحت دل / بنده گل شد چو برد مهد از گل
خلق او گوی از پی دل و دین / با دزد کاروان خلخ و چین
دلش از باغ [illegible] نبی به / خلقش از آب زند کابی به
تا چو خور [illegible] دو عالم تافت / هر دو عالم بجد بتش بشتافت
صفت [illegible] دوار و داشت / قوت شیر در دو بازو داشت
خلق و [illegible] بر زر دارد فضیل / گل نباشد برنگ و بوی بخیل
چشم دولت بدو شد سوی تر / شاهی او همی کند تقریر
اوست امروز سلالهٔ شاهی / دولت او را گزیده همراهی
عدل او در ولایت تیمار / چون نسیم سحر بفصل بهار
عقل او در سحر که فضلا / آفتابست در شب عقلا
برگرفت از عطا و عدل و محل / گفت و گوی از میان عمر و اجل
راه او مفتح آن اسیر اجل / قهر او چار میخ عنز را اسل
دست رادش بجود پیوستن / فارغست از گشادن و بستن
بر کمر همچو گوش و گردن کان / آب طرفش ز موی و روی حکان
چون نماید بروح صورت راز / چون زند بر فلک بخشم آواز
گرچه حشمت چرخ چون عنبر / گوش کرد و همه چو سیسنبر
چشم گوشت از بی رازش / گوش حشمت بهر آوازش

گر به قامت کشیده رود | عقل در راه او بدید دود
ور به بند جمال او ر | از ریاض دل و حیاض حیوه
کند از بهر زینت و جاهش | برده داری خاک درگاهش
باره بخت او جو رخش قدر | هرگز از دم نیاید اندر بر
کردن کردنان بطوق نجاتش | خوش بود بسته بهر جود و عطاش
ای امیر بلند پایه جو مهر | همره همتت دور سپهر
فلکی گرد نیک و بد می‌گرد | جون شدی قطب گرد خود می‌گرد
پدری کاین جهان پسر دارد | جنت جان [illegible] پدر دارد
هر کجا آفتاب و در باشد | در و بام از نظر [illegible] پر باشد
نخوتش هر چه کم به نیز و تر | قدر تیغش هر چه بیش خوش خوشتر
ای بهی طلعتی بهار فشان | ای قوی طالع توی زمان
دست جود تو در شب دیجور | پایدارست تا بروز نشور
زانکه تا خلق را جزا باشد | شام بر دشمنت سحر باشد
منتهای بدی منی داند | برتری در فروتنی داند
همه رویش بعدل و دین باشد | در امارت عمارت این باشد
داد داز یاد کردمنت عار | ایمنی سکی کتی فراشش کار
بذل او بر بکیر مقصورست | نفع او از جهان کنم دور است
بوسه جای سر و کله بالش | مرجع آفتاب و مه رایش
خانهٔ اوست خانهٔ شاهی | خانهٔ مشتری بود ماهی
شاه را چشم از و شده روشن | رام او شد زمانه توسن
اینچنین روی و اینچنین معظم | بر سر حکم او بهفت اقلیم

جبهٔ او شکر را کند زنده | جاه او خلق را کند بنده
باد هر دم برای مقصودش | شکر شکر بر سر حسودش
یارب او را برای خوش نفسان | تا بقا رای آرزو برسان
شمتی گفتم از ثنای امیر | آمد اکنون که دعای وزیر

چون از مدایح سلطان اعظم و تهنیت معظم اعزه امه انصاره طرفی گفته آمد نه در خور مناقب و ای عجز پیش آوردیم و طریق اقتصار سپردیم بعد از آن مناقب قصاید [illegible] و وزرا و اصحاب قلم و شمایل علی [illegible] هم ابدا انجا میدوانی بحی [illegible] را بیان آورده [illegible] در مدح صاحب اجل نظام الملک ابی محمد الحسن بن منصور

ای سنایی چو یافتی امکان | بنمای اندرین سخن برهان
چون شدی فارغ از مدایح شاه | بسوی مدح خواجه آی پناه
خواجهٔ خواجگان و صدر صدور | بر بد اندیش مملکت منصور
خواجگان و جماعت دیوان | سروران و گزیدگان زمان
بعد از آن مهتران و جمع ثقات | شکرشان برتر از صیام و صلوة
سرفرازان مملکت ایران | نامداران چین و توران
خسرو شرق را بهر کاری | روز و شب تو نهاده بازار
خرم از ایشان جهان یکسر | عیب پنهان و آشکاره هنر
جا که ملک شاه شد مینو | که نبیند کسی در و آهو
گر به بینی تو ملکت غزنین | باز نشناسی از بهشت برین
چون بود شاه را نکو کردار | مملکت را فزون شود مقدار

القاینی و اصحاب دیوان

شاه و دستور هر دو نیکو رای — هر چه بایست جمله داد خدای
شکر این نعمت بی اندازه — که شد اندر جهان کنش تازه
که تواند گذارد هر کو بین — گشت جنت حوالی غزنین
ای بزرگان غزنه و لوهور — چشم بد زین زمانه بادا دور
یافتید آنچه بود حاجتتان — گشت بد رفته از عباد فتنتان
شه جوان و جهان جوان و زمان — در امان همچو روضهای جنان
چون بود کردگار بخشنده — بدهد هر چه خواست زو بنده
کام دلها میسر است اکنون — باد یارب از آنچه هست فزون
یارب این فضلها رسنده — دار تا روز حشر پاینده

در مدح صاحب اجل صلاح الدوله والدین علی محمد بن منصور

سزاوار و سید الوزرا — که ورا برگزید بار خدا
داعی خاص و عام و جمله عباد — صاحبی بهر صاحب عباد
در محل و کفایت و امکان — صاحبی صاحب ری و گرگان
نیست مانند او بهفت اقلیم — از صدور جهان حدوث و قدیم
بری از عیب و هر چه باشد عار — در وزارت بسان نور نهار
پیشوای صدور در عالم — ملک را رای او چو خاتم جم
ملکت از وی مرفه و نازان — صفت سیاره اش چو دمسازان
روزی جن و انس در کلکش — وحی منزل سرشته با کلکش
ظلم و عدل از اشارتش حیران — ظلم گریان و عدل از و خندان
در و درگاه عقل و جان سراست — نردبان پایه فلک در اوست
دیده در وی کمال خلق و ادب — عقلش اکفی الکفاة کرده لقب

خطبه کرده زمانه بر سر فش / آسمان دست بوس ترکش
بر زمین آسمان امکانست / بر فلک سایه بان ز شوکتست
دایه دمایه خرد قلمش / قبله و قبله جای جان قدمش
عقل مدح و خطاب وی گوید / عقل خود جز صواب کی گوید
فطنت و زهره پای جالش / برده تا عرش رایت و رایش
باشد اندر نظام هر دو سرای / مرد صاحب حدیث صاحب رای
صاحب رای شرع روبت او / ناصح دین شده طویت او
مرد کز دین خود در باحیت / باخرد تر ازو خرد نشناخت
عالمی عاصیست در ره دین / کافی کاملست و با آیین
ست در مجلس خداوندی / بی بد از ابر به نیک پیوندی
مرد دین را شریعت آموزد / شمع در پیش شمس کی فروزد
خردی را که پیش حق بارد / آن خرد پیش شرع در بازد
گر زند در صلای ملک نفس / نه ز خود کز خدای بیند و بس
عالم از بهر بندگی گردن / از فلک حشمتش طوق در گردن
پس ازین جان پر از امارت را / نحته زین در برد وزارت را
طینتش بر وفای دل مجبول / طینتش در صفای دل مشغول
بخشش او بی طمع و بی سؤال / نه امل مال بلکه آمل حال
آفتاب ارض و آسمان تصویر / ماه دیدار و مشتری تاثیر
صورت و سیرتش آشکار و نهان / چشمه چشم چرخ و گوش جهان
دینش فارغ ز گوشمال زوال / جانش ایمن ز چشم زخم کمال
دل ندانم سفید تر یا موی / جان ندانم لطیف تر یا دی

ظلمگریان ز عدل او شب و روز — گذشتند بعد از آن بخود فیروز
آز بالاو داو چو مشکیان — پست همچون کبیل جنبلیان
خط ندانم سیاه‌تر یا موی — دل ندانم سفیدتر یا روی
آن وزیران که لاف عدل زدند — پیش عدلش بظلم حز دند
ملک غزنین بشست را ماند — که درو خواجه کار میراند
تا براند جنت ظلم را خانه — جنت در ملک غزنه ویرانه
ظالمان را ز مملکت برکند — فتنه در خاندان ظلم افکند
سال و مه در نظام دین کوشد — کفر و بدعت بزهر تلخ و نوشد
در حفاظ و وفا یگانه شدست — اختیار همه زمانه شدست
شهریاری تنی شد او جانست — انس و جان فرد را الف بانست
عیش عالم ازو بود تازه — هنر او گذشت از اندازه
روز و شب در صلاح کار جهان — سال و مه زو بود قرار جهان
در زمانه بخط چو کس نیست — با خطش خط مقله حرحس نیست
خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم — کرده سلطان جهان بدو تسلیم
پادشاهان زدی کله بنهند — بر ماهان از آتشش ره یابند
همچو گردون همه کله بخشند — عفو بستانند و کینه بخشند
از سر تاج گشته بر وزرا — در او بامن همه فضلا
تا که بنشست خواجه در بالش — بالش آمد ز ناز در بالش
شهر غزنین چه کرده بود از داد — که ورا اینچنین وزیری داد
آنکه ز اندوه فقر می‌گریست — غم فراموش کرد و شاد بزیست
چون خدا راه حکم بگشاید — حکمت خود بخلق بنماید

زمن صفحه پیکار نشاند | کار عالم بحکم او راند
شاه بهرامشاه و خواجه وزیر | برخی اینچنین نکو تقدیر
شاه با عدل و خواجه با انصاف | منت این امن و ایمنی زکراف
هرکجا امن و عدل روی نمود | خلق در راحت و خوشی آسود
ظن چه داری که اینچنین بنیاد | شاه بهرامشه بهرزه نهاد
چشم بد دور باد ازین سلطان | که جهان را بعدل داد امان
خواجه را بر ممالکش بگماشت | که بدو دین و شرع سرافراشت
بر خلایق سعادت مبارک پی | خواجگان پیش وی شده لاشی
در مجالس بیاد او جهانی | چون محاسن سفید و نورانی
تا جهانست شاد ماند زیاد | جان او جفت درد و رنج مباد
تا جهانست باد دولتش دان | که جهان از وست آبادان
هر که بر جان و خانمانش باد | جان ما حمله در امانش باد

بمدح صاحب اجل نظام الملک جمال الدوله و الدین ابی محمد بن عبد الحمید مستوفی

خواجه بو نصر نایب دستور | چشم بد زان جمال و دانش دور
خلق او هست بی ریا و نفاق | خلق او هست بی خلاف و شقاق
هم نکو خلق و هم نکو گفتار | هم نکو خط و هم نکو دیدار
آنچه گوش از کمال خواجه شنید | چشم از و صد هزار چندان دید
کانچه دارد ز خلق او اطراف | آهوی چین ندارد اندر ناف
روح دیدار و عقل گفتارست | دولت ایثار و ملت آثارست
فضل او در جهان جان فاشست | کز ادب بر درش چو فراشست

از پی جاه و حشمت سلطان   نه برای طلا کمت و بهان
قبلهٔ سلطان آستانهٔ اوست   سرمهٔ عقل گرد خانهٔ اوست
مال خود چون خیال بگذارد   و آن سلطان چو جان نگذارد
کرده از بهر حق بگرد و بگفت   عادتش عدت و وفا را جفت
در ره چاکری فرشته وشش   راست محنت کش است و بخت کش
پیش او از برای سود و زیان   صد هزاران دلست و یکجهتان
همچو عقل از که و مه و چه و چون   فکرتش می‌برد درون و برون
از پی آفتاب دهرآرای   روبرو مشتری اجابت را
راه او قطب دولت مردان   ملک دین کرده پای او گردان
همچو عقل از برای چرخ کبود   دیده نابوده هرچه خواهد بود
پیش رایش نماند پوشیده   بر فلک هیچ روی پوشیده
دل او از برای بهر دانی   هست مشکات نور ربانی
از لطف او چو آب زلال   خاک روب درش اثر جلال
نیست در کارگاه صنع خدای   کاربندی چو خواجه کارشناس
چون سر انگشت او قلم گیرد   چار طبع عدو الم گیرد
عقدی از در چکد ز نوک قلم   چون زند بر بیاض ساخت قدم
پست بالاش پیش عرش فرش   تنگ پهناست پیش درش فرش
ابر گریان ز دست گهرش   صبح خندان ز نور خاک درش
رشک آن کف دست در گفتار   آب دریا دلولو شهوار
برده آب بهار و آوازش   لب خندان و چهرهٔ تازیش
پیش سر خدایگان از هوش   هر زمان حلقه کند در گوش

در فلک تیر کلک او سرکار ... از گریبان چرا برآرد ماه

در یکی فصل او تامل کن ... عقل را مال و روح را مال کن

تا ببینی بچشم عقل و یقین ... در دو خط صد نگارخانهٔ چین

درج کرده چو سایه و خورشید ... روز و شب در زمانه بیم و امید

زان خط او که دنیی و دین است ... دیده کل من و عقل کل حس است

همتش آسمان و خلق ملک ... خاطرش آفتاب و کلک فلک

خط او در هوای گلبن راز ... پشت طاوس دان و سینهٔ باز

داده از روح کلک او نقش ... شب و روزی جهان دولت و دین

زرده عقل زرد جامه اش ... اشهب دین سیاهی نامه اش

سرگرانست چون قلم ز آرایش ... قلم او قلم کند پایش

خط او خط جان اسرافیل ... کلک او کیل رزق میکائیل

کلک او همچو نوک دین کشان ... خط او همچو غمزه های خون

جاه او همچو ماه ملک نگار ... کلک او همچو تیغ کارگذار

با مان و بخلق حور و پری ... در تباشیر نشر او برنی

عقل با وی نشسته در مکتب ... علم از وی گرفته علم و ادب

صورتش ابتدای قوت روح ... سورتش انتهای سورهٔ نوح

که ضبط مال و عقد حسیب ... ساده از زبد تعلم اسیب

کرده از بر بقدرت خلاق ... درج طومار و دفتر و اوراق

دیگر از آنکه سوال و جواب ... حاجت آید مطالعت بکتاب

او نه حالی که شاه از و جوید ... همه از بر بجمله برگوید

ملک عالم برش معاینه شد ... دل او بر مثال آینه شد

نیست پوشیده از قلیل و کثیر
خنده های روشن پاکش
خامه اندر بنان او که سپر
بر ... انگشت وی چو کش سوار
دوستان را کند ز رخ چون لعل
انده دشمنست و شادی دوست
شب ابتر است خامه او
زان زبان سیاه و شخص سفید
تن سفید و سیاه منقارش
در شود در دهان بحر سیاه
هست همواره با دل بیدار
فهمش از جام جم نیاید کم
مال دنیی اگر درا باشد
چیز را در دلش نماند محل
خیمه عمر او هزار طناب
تا ورا شاه شرق تمکین داد
کار ملت بکاردانی فرمود
لاجرم عالمی برآسودند
که کسی را نگاشت شاه جهان
بقلم قسم کرد هفت اقلیم
حاکم مملکت چنین باید

ز تقریر او ... ظهیر
کر فلک کشته تخته خاکش
بگشاید بخلق بر در خیر
آن لطیف و نحیف زرد و نزار
دشمنان را کند سیاه چو نعل
خیر و شر بسته در زمانه اوست
گشته مضمر ز فتح نامه او
گشته دشمن ز جان خود نومید
همه ساله عدوی ... قارش
بر کشد در ز بهر تاج و کلاه
در همه کار عاقل و هشیار
که همه بودنی بدید چو جم
همه بر زایر آتش ار باشد
زان و را نیست در زمانه بدل
ماه خیمه اش برابر مهتاب
ملک را صد هزار تزیین داد
لاجرم رونق عمل بفزود
بجنایت و بال بر شودند
که نخواهد بهیچ خلق زیان
هیچ نا کرده ظلم دانگی سیم
تا ز نو دادش جهان را سایه

تا جهانست عمر خسرو باد　　که مر او را چنین شبابت داد

شاه را باد عمر تا جاوید　　خواجگانش چو ماه و چون خورشید

صاحب عادل آنکه بی‌ دو رویی　　صدر دیوان و خواجه مستوفی

چشم بد دور از چنین دو وزیر　　که ندارند در زمانه نظیر

باد تا باد ملک را بازار　　شاه از او وز شاه برخوردار

در مدح خواجه عمید ظهیر الملک ابی نصر احمد بن محمد

عالم پیر و آسمان امان　　ما در و مایهٔ نتیجهٔ جان

خلق را در بهی بشیر شده　　بر همه مملکت ظهیر شده

از عمیدان مملکت بسیار　　شاه را برگزیده در هر بار

معتمد گاه دخل و خرج جهان　　کرده از بر بجمله درج جهان

نور و ظلمت بهم قرین آمد　　در علو چرخ هفتمین آمد

لذت روح و آن خط خوبش　　نکند کس بحرف منسوبش

گشته از درج نیک نیک پیدا　　همچو برج دو پیکر جوزا

گر نه از رشک مانی است آن خط　　از چه خطهای مقله گشت سقط

با خطش خط مقله و بواب　　همچو با آب صافیست سراب

انس روحست نقطهای خطش　　چون نکت دار رخ درر بنقطش

چشم بد دور بخت با معنی است　　همچو از رشک و خامهٔ مانی است

لفظ و معنی بیکدگر جفتست　　زان خرد در خطش برآشفتست

سرو آنکه کاو گرفت قلم　　تارک عرش پیش او چو قدم

کاغذ نامه همچو روضهٔ نور　　صورت حرف زلف بر رخ حور

در بلاغت ز رغبت قلمش　　آب آتش فروز گشت دمش

دین و دنیا مسلم دم اوست
زانکه دل کعبه معظم اوست

صدف دُرّ علم یزدانی
دلش اندر ره مسلمانی

وز کیان جرم حرمت او
از برای فزود نعمت او

دست او با قلم چو یار شود
بر معانی سخن سوار شود

آب لولو و جان صفاوت او
ابر و دریا و کان سخاوت او

جود او را کرانه پیدا نیست
چون نحایش سحاب و دریا نیست

کف او بر سحاب رجحان کرد
بحر را صد هزار تاوان کرد

نیست در مملکت چنو یکتن
گاه تدبیر و رای و گاه سخن

واقف راز شهریار بدل
در دلش راز مملکت حاصل

سال و مه از شداید زوار
چون حرم گشته بر صغار و کبار

صادر و وارد عطا جویان
گشته از هر سوی [illegible]

همه با کام دل ز پیش گشته
همه با ساز و اسب و زین گشته

عالمی از عطایش آسوده
یافته هر چه در دلش بوده

جرم او همچو خط او ز جلال
بحر او همچو مال اوست حلال

علم ظاهر چو خنده کرد عیان
سر باطن چو غمزه کرد نهان

خط او شکل زلف حور بود
هر چه عیبست از و نفور بود

نور رویش حدیقه حدقست
خط خطش حظیره صدقست

خط و معنی وی ز ظلمت و نور
هست چون زلف حور بر رخ حور

در بلاغت ز رعت قلمش
آب و آتش فروز رشک دمش

هر سوادی از و بیاض ملک
هر بیاضی از و سواد فلک

از سواد و بیاضش از پی گرد
گشته عقل همه ایشان در د

هم نکو داشت فضل و کرم … هم نگهدار راز و دین و حرم

گنج را همچو این نگهدارد … راز را همچو دین نگهدارد

زانکه داند که با کمال وجود … جز بموضع نکو نهاند برد

زر کی یافت هر که جانی کند … لعل کی کند هر که کانی کند

گشته اسرار ملک معلومش … سر سلطان بجمله مفهومش

فطنت او برآید از پی راز … مور وار از میان خانهٔ راز

فلک از جود او عطا جویست … راز با رای او سخن گویست

راز دارست عزتش ز آنست … خازن راز و حارس جانست

ماجرای زمانه دین دلکش … هر چه از و خوبتر گزین دلکش

مردم آرد پدید زمرم و نیل … دست او همچو پای اسمعیل

قلمش در تجارت عالم … بحر و کشتی و باد کرده بهم

شده در کار ملک و دین بیدار … دولت و دین فزوده زو مقدار

زان نکو اعتقاد در رای رزین … شده چون خلد ملکت غزنین

شاه را عون در تصرف ملک … کرده از عون او توقف ملک

نکهٔ دور و سیر خامهٔ او … کرده چون روی حور نامهٔ او

حور را حرز و هیکل است آن خط … که نیابی بر آن نهاده نقط

چون سر کلک در زند بدوات … بنویسد بحر بسمع برات

که من این نوع تا که بودستم … نه تو دیدی نه من شنودستم

راست گویی که نامهٔ یحیی است … یا بگاه شفا دم عیسی است

پردهٔ معجزات نامد رید … معجزی زان صفت کسی نشنید

قلم او سخن تراز کو شر … منظر او شبیه تراز مخبر

ایمن دم از خدمتش نتیجهٔ جان
منظر و مخبرش دریچهٔ جان

جان پاکش سرشته با بخشش
بنده تو زمانه تهنیتش

تا جهان باد دست و لیل و نهار
از خط و علم باد برخوردار

کم حبا باز از علم او شب و روز
هست دی ماه خوشتر از نوروز

دنی و دین در امتحان باد
صدر دنیا و رای او در باد

در مدح اصحاب دیوان کثرهم الله [illegible]

پس از این خواجه خواجگان دگر
زین دیوان دو شمه لشکر

رونق صدر و زینت دیوان
برمیده ز کلکشان دیوان

خواجگان به علم و دانش پیر
کلکشان با شتابه شمشیر

همه نقاش معنی از خامه
زر و در درج کرده در نامه

از رخ و خامه نگار نگار
صدر و دیوان ز بیرکی چو بهار

در جهان همچو درخشان دربار
کلکشان همچو ملکشان دربار

روشان حرکت را کند پست
رایشان عقل را کند سرمست

از پی سرو جویبار صواب
دیدها کرده همچو ابر پر آب

همچو علی ز خاطر و خامه
نقش‌ها جان نموده در نامه

حرص را کرده در جهان نوبت
کلکشان همچو ملک معده وقت

چون براهیم قابل سعدند
چون سمعیل صادق الوعدند

خصم را تا کنند آن یدار
همه بر پر دلند همچو انار

مال ایشان بنزد ایشان خاک
قال ایشان چو حال ایشان پاک

مهتران سخن سوار و دلیر
کلکشان یار گشته با شمشیر

همه اندر حساب و خط ماهر
همه اندر بیان حق قاهر

عالم از رای شان انور | عقلشان با بیانشان در خور
از خط کلکشان بهشت مصون | کس نگوید که این چه با چون
در جهان معاملت هر یک | چون بیارند خامه را یکسو
صفت هر یکی ازین اعیان | از دو صد جزو یک ورق نتوان
زانکه هر یک ز روی علم و عمل | یار عقلند و حق گذار امل
روی آن همچو برق میخندد | دست این پای فتنه می بندد
کلک این جای کف موسی | کلک آن معجز دم عیسی
سازد آنکه که دست شد بیکار | کلک هر یک ز آبنوس حصار
سفته هر یکی سفینهٔ نوح | نکته هر یکی دفینهٔ روح
جز بفرمان یکی نفس نزنند | مرد کار بند جملگی نزنند
پاک دامنی هم از خیانت دل | علم دو جهان بجمله شان حاصل
از شهنشاه را دینی نیکونام | مستحق گشته با هزار انعام
همه را از خدایگان تشریف | نام و نان یافته و ضیع و شریف
هم با اسب و ستام و زر و درم | هیچ را هیچ چیز نبود کم
شاه از خواجگان مرفه و شاد | ملک زین خواجگان شده آباد
دست ظالم ز مملکت کوتاه | شیر اغذای بخبره روباه
گرگ باشش در بیابان جفت | عدل بیدار گشته فتنه بخفت
شاد بادا بعدل شاهنشاه | زین همه خواجگان نیکوخواه
عالم آسوده از ذنب و فتن | غزنه در عدل راشد مسکن
تا جهان است عمر جنبه و باد | باغ عدلش همیشه با خوباد

در مدح افضل قضات الممالک جمال الدین سعد الثواقب محمد

چون ازین طایفه گذر کردی / بدگر طایفه نظر کردی
عالم عدل بینی و انصاف / همه معنی محض و دور از لاف
پیشوای چنین گروه و جمع / نور اقضی القضاة تابان شمع
معنی اصل و فرع و وارث جود / شمع شرع محمدی محمود
آنکه در صدر شرع تا بنشست / پای فتنه بدست شرع ببست
گشت در راه دین ز بهر ثبات / خاک درگاه او چو آب حیات
از غبار غرور عالم خاک / دامن و جیب او چو ایمان پاک
قفل احکام را ستوده کلید / پرده و قفل نی عمود که دید
چون ستونی که هست بی افسون / خیمهٔ شرع را طناب و ستون
دیدهٔ بی رحمت و خیال غرور / علم نزدیک او بعالم دور
از فرازش نزده سوی نشیب / هرگز این کهن پیر غرفه و جیب
دل او سال و ماه مسکن شرع / گوش او شاه راه معدن شرع
دین ایزد ز بود او شادان / خانهٔ شرع از وشد آبادان
ظاهر ظاهرش مدبر بر / خاطر عاطرش معنبر بیر
دل پاکش چو قبلهٔ ایمان / عزم و حزمش همه دلیل و بیان
روز حکمش بری ز جبر و قدر / میل بر وی ندیده هیچ ظفر
میل هرگز نکرده در احکام / کرده در دین بشرط خویش قیام
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک / میل در طبع او نه چون افلاک
گر بدی زنده یوسف القاضی / به نیابت ازو شده راضی
روز حشر و تغابن و زلزال / او دهد زین قضا جواب و سوال
نامهٔ او بروز حشر و جزا / نامهٔ یحیی است پاک ز خطا

گر ز خرّ است هر کسی را هم | وز مکافات و ز عذاب الیم
ما و بود ایمن از همه نجات | نبود در فرق حشو صفات
دو بود مالک و یکی ناجی | مژده کاندر بهشت باجی
آنکه نار و جو صنایع دهر | نیز در بسیج شهر قاضی شهر
علم دین تابد و سپیده بقا | جهل رحلت کشید سوی فنا
پیش آن سر که در خزینه بود | چون چراغ اندر آبگینه بود
اندرین حضرت بزرگ چو جان | معنی او پدید او پنهان
جان او را برای عالم غیب | کرده خالی ز ریم و شیرت عیب
کرده پاک از میان جمع امم | صفوت او کدورت از عالم
تازه کرده ز بهر یزدانرا | جان بی عقل و عقل بیجانرا
نظرش همچو جان پاک مسیح | بوده در شرح علم شرع فصیح
کرده دست عنایت دینش | متحلّی بعقد تمکینش
شمع دین صورت بصیرت او | عقل و جان سیرت و سریرت او
گاه فتوی چو کلک بردارد | چتر حق بر فراز سر دارد
بی حقیقت قلم نگیرد مسیح | تو ز باد هوا نواله مبیح
نه بکبس میل و نه بکسب ملول | چون پیمبر بعلم دین مشغول
زان به بیهوده نپردازد | که همی شغل آخرت سازد
مبیّن از پس چشم جان چو خرد | بگشاید که تا درو نگرد
گر شناسی مقدّم از ناحلی | نیست اینجا ز حیلتی خالی
فحل بوده است در همه احوال | چه با فعال دین چه در اقوال
در رضا دین بنفس نسپارد | چشم را در نهاد نگذارد

هست چون حوض کوثر از انعام / مشرب عذب او ز حکمت عام

اهل این را معین و دلسوز او / مفتی شرق و غرب امروز او

زان جهان از بی تیسر اجاد / شده مشغول در کشیدن زاد

باعثان تا بد الجنان تا بد / عاقبت را چو نام خود باید

متناسب نهاد او با حلم / متشبه سواد او با علم

چون قدر در سخا ریا نکند / چون قضا در عطا خطا نکند

فضل را حجر بود و عز را کان / شرع را دایه بود و دین را جان

روی او چون ز رای او فزد حنت / آفتابی با آفتاب امو احت

همچو اقبالش از دو عالم جای / لاجرم هست سر ملک خدای

دل او همچو موی او است سفید / باد در باغ شرع تا جاوید

بمدح اقضی القضات ابی المعالی بن یوسف الحداد

نام او در عمل صحیح الجهد / لقبش در وفا کریم العهد

همت او ورای جزو و کل است / که همه آبها بزیر پل است

گر نخواهی ز جان او معنی / کرم و خلق او نگوید نی

سایل آز را چو قارون کرد / بنیه از کوشش بخل بیرون کرد

خواجه ابلیس کرد بی دم غیر / لیف او لاف زد که گفت انا خیر

کردی ار دیدی این مکارم و جود / در سرای و جو در ای سجود

بند آنکس که هست بینا دل / و انکه از کل در آورد حاصل

سمع آنکو بمجلسش بنشست / شمع دارد تو گویی اندر دست

جایه خوش از صیانت پاک / عرصه جانش از خیانت پاک

دم او همچو عیسی آدم جان / عهد او همچو خضر محکم جان

عهد او چون پیمبر اندر عهد / مهد او عیسی اندر مهد
چون ز خورشید قابل قوتست / لاجرم عهد او چو یاقوتست
تکیهٔ او بر صلاح و وثوق / گوش سار است و مژده و الحق
چون تنور زمانه آتش تافت / گردن چرخ سیلی خوش یافت
خود رهاندست در شفا و الم / جز با ملای عقل و شرع قلم
لفظ و نطقش ز عقل و جان حلیت / کو ز امر خدای مستملیست
جود او چون بهار خوش طلعت / بود او چون حیات حق طلبت
مایهٔ فرش رسم تحفهٔ اوست / سایهٔ عرش طاق صفهٔ اوست
کرده اندر او به پیش خدم / پیش حکمش ببرده دم چو قلم
ور مرا گوید ای سنائی رو / بندم اندیده با شمال گرد
در نظر چون عبارت آراید / جبرئیلش بطبع بستاید
کلک او کز ره جفا دورست / همچو انگشت موریز نورست
آسمان سخا و احسان اوست / ابر انعام و غیث انسان اوست
نخشش همچو روضهٔ نورست / نیک نزدیک لیک بس دورست
همچو عقل اندک و فراوان شو / صلح او کن ولیک پنهان شو
هم گران هم سبک لطافت چو کان / هم سبک هم گران بها چو جان
گرچه اندر از بهر عتاب / هم تن و دل شوم لبان کی
قدر او بام آسمان برین / خلق او نام جبرئیل امین
کام چون بر بساط نطق آرد / گنگ را در نشاط نطق آرد
گر کند ز الکن التماس سخن / در حدیث آید از نشاط الکن
نخشش عذب چون نسیم صبا / با نظر چون سرشک دیده ابر

خلق و خلقش لطیف چون جوزا
لفظ و معنی دو مغز چون جوزا

نفس و نفس زندگانی بود
که دو مغز و یکی استخوانی بود

[illegible]ی او جان تشنه را شرب
سحر او مرساده را مرکب

[illegible]رده از نکهتهای عقل انگیز
طبع یاران و چشم خاطر تیز

سیرت پاک او حکیم اوصاف
صورت علم او کریم اصحاب

جا که گفت اوست گفتارم
تا که دست اوست دستارم

بد و لفظ نکو که بشنودم
یک در اندر فلک بیفزودم

زاغ را چون همای فر داد است
لاشه را همچو باشه پر داد است

قلم او ز سهو تا بت مصون
بر علمش علوم گشته زبون

ز انیس ولایتی گشتم
وز قبول وی آیتی گشتم

علم او دستگیر دین داران
قلمش چون ربیع با باران

عالم از فتویش برآسوده
وز ضلالت جهان بزدوده

کرده برهانش بر جهان آسان
متشابه که هست در قرآن

گر تنج کنم روا باشد
ابجدش علمها کرا باشد

او تواند نمود در جا زا
بی نقابی حروف قرا

زانکه در تربه سید آسود است
تا نیابت بشیخ فرمود است

هر خبر کز رسول نقل افتاد
شیخ در شرح آن بدادش داد

مشکلات کلام ایزد بار
متشابه که هست در اخبار

همه را کرد حل مشکل و بیان
لفظهای که هست در قرآن

ابن عباس روزگار است او
با معانی بیشمار است او

هست با دانش معاذ جبل
ایزدش کرد من عز و جل

باد پیوسته [؟]ره در هر کار / در همه علم خویش برخوردار

در مدح [؟] الدین صدر الاسلام ابی نصر احمد بن محمد [؟]

بعد از و خواجه امام امین / مفخر شرع و بار[؟]

تازه از لفظ او مسلمانی / نیز از و نسب سلیمانی

صدر اسلام و دین بدو تازه / هنر و علم او نه اندازه

علم او همچو آب شوینده / نام او همچو باد پوینده

علم او وعده‌گاه مشعلی / جمع او شمع طارم [؟]

هر که از عقل رنگ دارد و بوی / بستهٔ اوست همچو دستنبوی

ذوق او جان فزود زاو آفت / پند او بند سوز دیوانست

سیما در ره حقیقت و شرع / هست اصلی قدیم تر زین فرع

آنکه تا یافت ز آسمان مسند / یک زمین هست احمد و احمد

عالم علم را گشاده دری / گر جز او کم توان از آن دگری

نخش اندک و ملیح ملیح / همچو توقیع دور بس و فصیح

باد و سنگ بی ریا و تکی / اول و آخرش یکی چو یکی

اشهب نطق او چو بشتابد / یارب آن نکتها که دریابد

کالکهی گویان ناسپس کرد / جبرئیلش ز سدره تحسین کرد

تا چراغ سخاش تابان گشت / همچو پروانه جان نثاران گشت

خلق او از جهان جاوید است / دور و نزدیک همچو خورشید است

دل مر او را نموده رای صواب / دین مر او را جمال داده خطاب

تا ابد زانکه خانش کان دارد / روغن اندر چراغدان دارد

از پی باغ شرع چون حیدر / آب در جوی اوست از کوثر

هست خوی رسول در خویش
هست آب خدای در جویش

هر که شب بکوی او بگذشت
در سخن مقتدای عالم گشت

دل ز نطقش همیشه در رامشت
چار ارم زیر کلبن کرمست

خود چه دیدند اهل غزنی ازو
چه شنیدند اهل معنی ازو

که خود او زان نکت که در دل اوست
وز ره لطف غیب حاصل اوست

از هزاران هزار در بنهفت
حکم بس که خود یکی بنگفت

در خور عقل عامه میگوید
سخن بکر زنانه میشوید

سخنش با نوا و زینت و برگ
خاص بند بیت عام گیر حرف

برگرفته بقوت ایمان
دو گروهی ز عالم تن و جان

شده در راه حکمت و تدریس
نکتش همچو رفعت ادریس

یافته فلسفه شریعت ورو
از پی فر دین و فلسفه

برگرفته بعقل و با امکان
فتنه از پنج حس و چار ارکان

خاک شوره کند شراب از خلق
آب دریا کند گلاب از خلق

تا بر انفاس اوش بازاریست
هر سخن را چه تیز بازاریست

هر سخن را که نطق جان دیدم
داغ نطقش بزیر ران دیدم

همه گویند کان روی زمین
پیش نطق تو ای جمال الدین

بی غرض بنده ام از نو بپاشند
چه نکو باشد ار خمش باشند

هر چه اندر جهان سخن کوشند
تا ز در رمز تو حلقه در گوشند

در زمان تو ای امیر سخن
شوخ چشمی بود سخن گفتن

با لقای تو ای جمال الدین
هست غزنین بهشت لعبت این

مثل تو با تو در جهان ضمیر
خود قیاسیست به ز سوسن سیر

زاده نشر گشت برهانم / شکر این موهبت نکو دانم

نظم من بهر شعر تو بودست / جان جانها ازو بیاسودست

تو طبیبی معبری دگر نیست / تو حبیبی مذکری دگر نیست

محرم سر انبیاست تو / مدد قوت اصفیاست تو

ای ترا دل نموده راه صواب / ای ترا دین جمال داده خطاب

حکمت اهل استقامت گشت / حجت حامی قیامت گشت

زد عظمت سخن یتیم بماند / پیش جودت سخا سقیم بماند

هرکه نشنید از تو او چه شنید / دین کو ترا ندید چه دید

منزل رمزها بریدم من / چون تو و چون خودی ندیدم من

حاسد از تو کو زنخ میزن / ختم شد نظم و نثر بر تو و من

راز را مستمع سان تو باد / آز را مصطنع بنان تو باد

باد تا هست اختر از اثیر / عرض تو عرصه عوارض خیر

در مدح صدر الدین شمس العلما طاهر بن محمد

صدر دین شمس ملة آن سرور / که نیارد چنو زمانه دگر

شربت شرع دین ز نهج رسول / از نسیم قبول کرده قبول

همچو دین وعدش از تخلف دور / چون خرد نطقش از تکلف دور

حافظ شرع بهر پیوندش / دیده جان ندیده مانندش

پیشش از بس که پاس دین دارد / آسمان چشم بر زمین دارد

بینی از ذات پر لطف او / وان صفای بری ز آفت او

هم فصیح سرای گفتارست / هم صبیح ملیح دیدارست

لاجرم نطقش اندر این منزل / همچو عیسی ز گل نماید دل

هست رطب اللسان بمدحت او
جبرئیل از کمال رفعت او

هم برای سر وراز و آباد
هم همه دوستان از و دلشاد

دعا را بخواند و خواهد برخ
عیسی آمین کند ز چارم چرخ

سوز سینه اش اگر عیان گردد
جنبش چرخ رایگان گردد

از مروت لطیف منزل تر
وز قناعت خفیف محمل تر

هر عبارت کز آن فصیح آید
دم بود کز لب مسیح آید

خصم در دست خاطر چو کشش
کند با تیغ چون پشت شمشیرش

تا بد و خویشتن بیار آید
مهر از گریه می نیاساید

معنی از لفظ او پدید از دور
چون رخ حور عین ز زیر ده نور

هم درخت وفا از و پربار
هم زبان ثنا از و در کار

در دعا ها چو دست برکند او
چرخ را صد هزار در کند او

برسد تا بعرش دست بی حجاب
نشود نه فلک ز پیش حجاب

خلق او همچو زمره فاید دمن
ذهن او در سخا عطارد فن

چون خرد کارهاش روشن و چست
چون قضا سطوتش درست درست

مرده دل مانده بود ای آز
جان چو در دل نشست گاه نماز

زنده کرد از برای یزدان را
مال او دل جمال او جان را

خاک پایش اگر بدست کند
حور از آن خاک آب دست کند

غم گریزد چو او شود خندان
تنگ پای وجاه در دندان

حلقه در گوش کرده مردم چشم
بهش آن طاق ابرو و خم چشم

امد زان کلک و فضل و خط و جمال
دست زیر زنخ بمانده خیال

روز و شب ساز الحان سازد
زان بدیگر کسی نپردازد

کار اوست جز صلاح جهان / هست از او تازه مرزمان ایمان

هیچ ناگشته گرد هزل و فضول / شده خشنود از او خدا و رسول

چون درآمد بعالم فانی / بود و شرع رسول را ثانی

آنچنان علم شرعش از بر شد / کانچنانش نقش بجان مصور

نایب شرع مصطفی اوست / عالم علم مرتضی اوست

علم تاویل بر زبان دارد / شرح تنزیل را بیان دارد

هرچه با مرتضی بگفت رسول / او بجان کرده است جمله قبول

گشت با مرتضی درین ره یار / لوکشف بر دلش شده چو نگار

در ستایش هر آنچه اندیشم / سیرتش کو بدیدم کز من بیشم

عجز بیش آورم من از کارش / باد یزدان بحکم در یارش

پر ز عقل و خرد مکانش باد / عمر چون حلم جاودانش باد

باد این خاک تا ابد دلکش / همچو آب سمندر از آتش

در مدح خواجه عمید احمد بن مسعود تیشه و وصف الحال و وصف خانه که جهت وی ساخته بودند و اسباب مهیا کرده

دوستی مخلص اندرین شهرم / کرده ام از صدق دوستی بهرم

خانهٔ بهر من برحمت دل / کرد و یک دست جامه خانه ز ظل

سقف او وقف خانهٔ افلاک / خوانده در صحن مالک الاملاک

خشت او از بهشت داده خبر / خاکش از باد و آب برده اثر

از برای دل چو من رنجور / کرده یکدست جامه خانه ز نور

این نه عیب است نزد هشیاران / زانکه بس خفته اند بیداران

هست تنهائی اندرین منزل / حجره جان و سبز خانهٔ دل

من به تنهایی اندرین بنیاد … با دل پر ز غم نشسته شاد

من درین خانهٔ خجسته نهاد … بوده‌ام از نشاط عقل نکو نهاد

نقش آنخانه تهی تارش … خلل بام بوده دیوارش

واندران خانه مونس از کس نی … سایهٔ خانه و شناسی نی

مونس من دران چنین خانه … خاطر تیز و عقل فرزانه

خانه تاریک و مرد بی‌مایه … سایه باشد از بر سایه

اندرین خانه بی شر و شور و رم … راست خواهی چو مرده در گورم

هر سخن کان بجای خود باشد … کاتب الوحی آن خرد باشد

در تماشای فکرت از اغیار … سایه پرورد خانه ویران دار

مرد قانع نه مرد کس بود … کز طمع گربه چاپلوس بود

خلق ازین خانه گر خبر باشد … خواجه احمد حذورتر باشد

آنکه خامه ز سحر بر قرطاس … شب و روزی کند از انفاس

درج کرده چو دین میان گناه … معنی اندر میان خط سیاه

گرنه از سحر کردی اندر دم … آب کاغذ بردی اندر نم

جگر گرم را خطش چو شمال … نم بدیر رفته چون ز آب زلال

دست رادش بجود پیوستن … فارغست از گشادن و بستن

اوست فرد است و سر جریدهٔ علم … اوست بنیاد جود و مایهٔ حلم

دل او چون سر خرد هشیار … چشم او چون دل قضا بیدار

خاطرش تیز و زبان شهاب … کون را با دلش نماند حجاب

فیلسوف و حکیم و دین دارست … راست چون چشم عقل بیدارست

در فصاحت زبان چو بگشاید … بسته گردد زمانه را شاید

زانکه آنکس که خواجه دل شد ‌ ‌ ‌ در دو عالم چو شاه عادل شد
شد مسلم ولایت جانش ‌ ‌ ‌ قبله عقل گشت درگاهش
لب من باد بر آستانهٔ او ‌ ‌ ‌ امزین دلغز وز خانهٔ او
از بزرگان کفایت او دارد ‌ ‌ ‌ راست خواهی ولایت او دارد
بر سر و برز جانش دولت و فر ‌ ‌ ‌ بوسه زن همچو کلک بر دفتر

فصل آخر فی مدح سلطان العادل الباذل

هرکه بهرام شاهنشه باشد ‌ ‌ ‌ دور ازین صفت تبه باشد
ملکش از جم ملک نیاید کم ‌ ‌ ‌ تر و تازه چو بوستان ارم
مملکت آسمان ملک خورشید ‌ ‌ ‌ خواجه چون ماه و قاضیان ناهید
عالم آراسته به دولت و داد ‌ ‌ ‌ گشته معدوم در عدم بیداد
عرصهٔ مملکت شده کافور ‌ ‌ ‌ چشم بد باد ازین حوالی دور
اهل غزنین چه کرده بود از داد ‌ ‌ ‌ که چنین شان کریم شاهی داد
هرچه زایزد بخواستند عطا ‌ ‌ ‌ دادشان بخ بخ ای گزیده دها
باجابت دعا چو مقرون گشت ‌ ‌ ‌ هرچه زو خواستند افزون گشت
شاه عادل نکو نیت دستور ‌ ‌ ‌ مملکت آباد و دست ظالم دور
لشکری بر مثال مور و ملخ ‌ ‌ ‌ بحر و بر زان ملا و وادی نخ
عدد لشکرش هر آنکه شمرد ‌ ‌ ‌ نشمرد او و عمر پایان برد
روز بارش چو بر نشیند تخت ‌ ‌ ‌ کار بر دشمنان دین شد سخت
جوش دیوان گذشته از پروین ‌ ‌ ‌ رونق خواجه تا بعلیین
خواجگان دگر چو مهر و چو ماه ‌ ‌ ‌ رونق کار و زینت درگاه
اهل دیوان همه عدول و قضاة ‌ ‌ ‌ گاه توقیع و خط و عرض برات

بظالم نشسته اهل قبول ‏ قاضیان وجیه و جمع عدول

فی الحکمه والامثال ومثال المدعی والبی لاط والتجبر
والباقی بمعیل الحوادث والطرق المستکم

چو تو بر ذره حساب کنی ‏ ور بتهمت بود عتاب کنی

ور حرامی بود عذاب دمی ‏ روز محشر بران عقاب دمی

کی پسندی ز بنده ظلم و خطا ‏ ور توانی جزا دهی تو جزا

کشته در نامه کفر لا یرضی ‏ چون حوالت کنم که بقضا

خود کنه میکنیم و داده رضا ‏ بر حوالت کنیم سوی قضا

ای ترا ز وی گشته رای و قیاس ‏ بتر از رای رای خود مشناس

راه دینت محکم تنزیل ‏ شرع از مر قضا دهد تاویل

جز ازین جمله ترهات شمر ‏ کار خود کن بکار پس منگر

پادشاها مرا بدین مکتب ‏ خود کشم خود کشم جزا و زجر

با صفات تو ظلم نتوان گفت ‏ با یکی در جوال نتوان خفت

ره نمودی رسیل فرستادی ‏ بر تو جایز کی است بیدادی

ور تو بر بنده کفر خواسته ‏ در مکافات آن نکاسته

این معانی بظلم شد منسوب ‏ ای منزه ز ظلم و جور و عیوب

آنکه ما را بظلم شد باره ‏ بود از نفس شوم اماره

او ترا راه راست بنمود سبت ‏ گر تو بر راه رو ترا سود است

گر بد بنفس تو شود مایل ‏ اینت ظلم عظیم بس هایل

آنکه او از تو راستی خواهد ‏ کو بدیت گر بدی کنی شاید

انبیا را بکو بحجه فرستاد ‏ چون دی الحجه ظلم را بنیاد

بدی حاجت رسیل نبود ... بجز باشد جهان وپل نبود
هر کسی از بد اجابه نتواند ... با کسان در جهان همی راند
نست حاجت بنامه و پیغام ... بر من و بر تو کشف کار تمام
خواجه در کار غفلتی پیوست ... از تو پرسند روز رستاخیز
کای بخواب اندرون یکی برخیز ... روز محشر تراکه گیرد دست
از کو تا بدی چه را کردی ... مال ایتام و بیوه چون خوردی
بکنه را چرا تو خونریزی ... تو چه گویی اگر که بگریزی
بش گیری بکره انکار ... کردی از کردهای خود بیزار
یا بگویی تو خواستی بر من ... بر تو پیدا شود عنا و محن
خیز و بیهوده ترهات مگوی ... خویشتن را ره صلاح بجوی
چون رشمر لعین خدای بحق ... برسد این سخن بگو مطلق
کر جراقة العیون رسول ... گشت بر دیت شوم تو مقتول
گوید آن سگ که آن قضای تو بود ... و الجنان فعل بر رضای تو بود
گفته باشد خدای را ظالم ... که نباشد بکار در عالم
سوز احمد خدای کی خواهد ... جگر از وی جدای کی خواهد
چه کنه کرد کین جزایش بود ... که بر این ظلمها رضایش بود
دل بیمار را دوا نتوان ... حق را هیچ گونه چاره ندان
خواجه بیمار و برده از هوی ... نار خود سوی نار دان کی
در شبی باش تا سفینه با هم ... خواب و یقظه زهر اناس بهم
بیش ازین با تو گفت نتوانم ... که زمن بد بد سلیمانم
زینهار ترا کنم آگاه ... تا بیابی بسوی دانش راه

این احاطت مراست کز تلبیس / اکثم نیستم چو تو ابلیس

ور بگویم تو هم نیابی منزوبی / خرقه با دیو دری و مندوبی

گو ترا خدای در زمان / پیش لا یعلمون نهاد مکان

زین سخن بس کنم که مسوشی / گر بهم اندرون بسی کوشی

فی شکایت اهل الزمان

اندرین عصر بوالفضولی چند / کرده از برد و فصلک از ترفند

هیچ نادیده از علوم اثر / هیچ نایافته ز حال خبر

همچو ما مانده عاجز و معلف / کرده عمر عزیز خویش تلف

همه در بند لقمه اند و جماع / همه را خون مباح بر اجماع

همه چون کاو خر کشنده بار / همه اشتر صفت بسیر مهار

بی خبر جمله از حقیقت کار / همه در علم دین شده ناهار

بهر لقمه همچو خر تازان / بهر شهوه چون سبع بازان

در غضب همچو شیر درنده / در طلب همچو مرغ پرکنده

شهوت از آنکه گشت مستولی / هر دو یکسان امام و مستملی

حسد و خشم و حقد و شهوت و آز / گرد شان اندر آمده چو پیاز

همه در حب دجوی دنگانه / از شریعت بجمله بیگانه

شرع را جمله پشت پا زده / هر یک از رای خویش رای زده

کرده منسوخ شرع را احکام / همه پیشیه را دخویش علام

هر کجا کرده گشت خاک کر / غذی خواجه گشت خاک کرت

ای رسول خدای همتای / ز نبی امت زهد جدا

در مدینه ز خاک سر بردار / که به بینی که کیست بر سر دار

باد بدرود شرع و سنت تو — وان پسندیده راه امت تو

دین فروشان گرفته منزل تو — زار گشته بشهر و شهر تو

باد بدرود زخم تیغ علی — آنکه او را خدای خواند ولی

آن گزیده جماعت اصحاب — همه در راه دین اولوالالباب

وان ستوده مهاجر و انصار — همه در راه شرع نیکوکار

واهل صفه موافقان رسول — همه فارغ ز عیب و ریب و فضول

فی معذرة المقصر

تا بدل بر گنه دلیر شدم — زین حیات ذمیمه سیر شدم

زین حیات ذمیم نی مقصود — بهتر آید مرا عدم ز وجود

من ز بار گنه چو کوه شدم — وز تن و جان خود ستوه شدم

وک بهتر ز زندگانی بد — نست کاره ز مرگ خود بخرد

سال و مه بر گنه مصرم — روز و شب بر گناه خود مقرم

ای خداوند فرد بی همتا — حرمت این رسول راهنما

کمرا زین کرده برهانی — تا گذارم جهان آسانی

گرچه دارم گناه بسیاری — نیستم با زمانه بازاری

دو سبب را امید میدارم — گرچه آلوده و گنه کارم

آن یکی حب خاندان رسول — حب آن شیرمرد و جفت بتول

که نجاتم دهی ازین دو سبب — زین چنین جمع بحشر یا رب

وان دگر بغض آل بوسفیان — که از ایشان بدو رسید زیان

مرا زین سبب نجات دهی — وز جهنم برات داد دهی

مایه من روز حشر اینست — ظن جان آیدم که این دیست

شکر ایزد که بنده چون دگران / نیست اندر شمار بیخبران

این ثنا داده است سنایی را / تا بدیدم ره رهایی را

گو بر ظالمان نبخشاست / ظالمان را جزا همین باید

خاصه بر ظالمان آل رسول / که نه جای فضل فضول

فی الحقیقه و الطریقه

راه دور از دل دو رنگی است / کفر و دین از پی دو رنگی است

در یکی خط توست راه بدو / بنده باشی شوی تو شاه بدو

لقب رکنها مجازی دان / خور ز دریای بی‌نیازی دان

گفت بگذار درگذر برای / بندهای گران ز خود بگشای

ذوق ایمان نگر بخشیده نه / روی تحقیق و صدق دیده نه

تا ترا رمز واضحات آمد / واضحات مغیبات آمد

در تو رشدی همی نمی‌بینم / ورنه من صبح صادقی بینم

راه دین بر تو گردی پیدا / گر نبودی تو اموج و شیدا

امر داد ترا چو حجت شد / عذر بر خاست وقت مهلت شد

گر شنیدی برستی از دوزخ / ورنه بینی شکستی از دوزخ

خیز و بشنو از خواجه کریم کش / سر ز فرمان کردگار مکش

ورنه کن نام خویش را دعوی / گر خدا و رسول نایی عون

چه تو و قوم عاد کردن کش / ای چو نمرود غره بر آتش

باش تا امر حق فراز رسید / باش تا پشه را چو باز رسد

گر ورا نیم پشه کرد هلاک / گر ترا پر پشه بهم باک

از تو چون نان بر او رند دمار / گر ز قوم ثمود در روز شمار

تا کی این جهل و صحبت نا اهل / مثل نا اهل هست چون تو جهول

پرده تو حجاب دین تست / تن برنج از دل رمیده تست

دل تیره چو تن بکار در آر / تا نگیرد ز تو وه الکار

در ره دین برو ریاضت کن / وز چنین راه بد طهارت کن

غیرت بر بهشت می باید / تا جهنم ترا همی شاید

کافرم گر تو زین ره دشت است / هیچ بینی بچشم سر جنت

التمثل فی خلاصه الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون / بود بر حسن لیلی او مفتون

دعوی دوستی لیلی کرد / همه پهلوی خویش بلوی کرد

حلقه زاد و بوم خود بگذاشت / رنج را راحت و طرب پنداشت

کوه و صحرا گرفت بیکس خویش / بیخبر گشته از غم تن خویش

چند روز او نیافت هیچ طعام / صید را بر نهاده بر ره دام

اتفاق آهوی فتاد بدام / در ورا ناگهان بر آمد کام

چون بدید آن ضعیف آهو را / وان چنان روی و چشم نیکو را

یله کردش ز دست آهو را / ای همه عاشقان غلام او را

گفت چشمش چو چشم یار منست / اینکه در دست من شکار منست

در ره عاشقی جفا نه رواست / هم رخ دوست در بلا نه رواست

چشم لیلی و چشم بسته به بند / گوییا هست یکدگر مانند

زین سبب را حرام شد بر من / یله کردش ازین بلا و محن

من غلام کسی که در ره عشق / شد مسلم برو شهنشه عشق

راه دعوی روی تو بی معنی / نکند از تو ترسم این دعوی

کر د پیش آر و کفت کوته کن ... با چنین کرد کفت همره کن

ور نه از معرض سخن بر خیز ... چون زنان آنچنین بحث پرهیز

دعوی دوستی تو با معبود ... پس طلبکار لذت مقصود

کر تو مقصود خود کنی بر دوست ... بت پرستی نه خدا پرستیست

کر تو فرزندی آدمی لیکن ... شده در جهان چنین مقبول

این جهان را نه مزرعه پیدا ... عاقبت خود بر زشت و هم پیدا

تو زاد را غافلی حکیم ... بر خود واصل جای جای حکیم

کر کنی در جهان لشکری ... دو اسلام و جهان کسری

حکایت فی ترک الدنیا و از زهد فی امورها

آن شنیدی که زاهدی آزاد ... رفت روزی بجانب بغداد

تا سوی خانهٔ خدا که شود ... پس سوی خلق نیک رو آشود

کرد هرکس بمرد دین اکرام ... تا بر سر در شود بسلام

خلق گشت از قدوم زاهد شاد ... زانکه بودی به پند دادن راد

کفت هرکس سدا د دیست او ... وان دروغ وان نکو سر ر

کفت مامون که اینچنین درویش ... دید باید همی مرا ناچار

رفت زاهد بر خلیفه فراز ... پس مامون نکرد قصه

کفت تو آمدی ای زاهد ... مرحبا مرحبا ای ...

کفت زاهد نیم خطا کفتی ... نیست در طبع من چنین رفتی

کفت زاهد یقین تو هی منم ... بشنو دیا دیگر تو تحنم

تو بزاهد مرا خطاب مکن ... خانهٔ دین خراب مکن

کفت مامون که شرح کن این را ... حاجت این حدیث تعین را

گفت زاهد تو این نمیدانی
عرض کردی تو از من آنچه دانی
مرد را جمله درگشت نهاد
می نخواهم بهشت بدان مایل
نیست یکذره پیش من گویی
که بدین قدر بدزخر سندی
گشت مامون خجل از این گفتار
هر که او گشت بنده دنیی را
دین به بیهوده که در عالی

چونکه بیهوده زاهدم خوانی
بر سری خلد داده باغ عقبی
یکزمان و نیم دنیا بر باد
کرده‌ام حب آن ز دل زایل
کرده‌ام فارغ از همه عینین
با مانی بماند در بندی
داد بر عجز خویش اقرار
صید شد مر بلا و بلوی را
صید را چون نگاه که دانی

فی مثال المدعین

چون بستودی لبی عدولا را
آنکه بی آلت است بی مایه
با طلبکار زرق و تزویر
شوربخت نگار زرد و جولاه
همچو خلعتیان کهنه پیرا
همچو سگ در بدر بدریوزه
مدح شاهان بعاصیان برده
یک رمه ناحفاظ و نازیبا
جای خلخال تاج بنهاده
هیچ نشناخته معانی را
تا به از آب تا به نشناسند

سخنی کی بوالفضولان را
همه عریان چو کرم خایه
یا مهان ز الحسنه مکبر بند
خواسته زو بهای کفش و کلاه
کرده یک شعر را دو کرده بهای
خوانده مر زمر را شکر کوزه
دیو را هوش خویش بسپرده
در عبارت فرخ و نازیبا
شعرشان همچو ریش تباده
چون زبانی ز خوش زبان را
نکل حسرخ خارند و ابلهان شناسند

ز دایشان گرایسته با با — هست یکسان چو کاس با کا
شاه را مدحت امیر برند — میر را در علو به تیر برند
علما را خداالگان خوانند — مهتران را به پاسبان خوانند
همه محتاج لقمه و نانند — همه بی آلتند و حیرانند
همه ناشسته روی و منحوسند — همه تعطیل جوی و جاسوسند
همه با روی و طلعت شومند — زان همه سال خوار و محرومند
بی زبانی دراز بانی کرد — آلت خویش بی زبانی کرد

فی مثالب المتخولین

زانکه هستند در سخن منحول — گاه تکرار در مقوله فضول
از عروض و علل زنند نفس — سالم و منزحف زبیش و زپس
در مفاعیل و در مفاعل و فعول — گشته دایم بجای فصل و فضول
کرده انجام بیت را آغاز — شرح از منسرح نداند باز
یک فصیل دو بیت جا خوانده — پیش هر سفله ریش را لانده
شده قانع بکید و دستتره — فرق ناکرده ناسره ز سره
بکید و فضل رکیک کرده زبر — کرده از کدیه شهر زیر و زبر
بر خباز و کلبهٔ هراس — پیش قصاب و مطبخ رواس
بر اسکاف و درزی و خفاف — زده از شاعری هزاران لاف
همگان مدح ناسزا گفته — خزف و دُر بکید کرسفته
در و خرمهره جمع کرده بهم — هیچ در سخن ز بیش و ز کم
خلق از ایشان همیشه در ریشخند — همچو سیم سیاه ده پنجند
خلق را از افغانشان شده رنجور — سال و مه همچو الهان معذور

گر مر آنکس که یک دو بیت بخواند — ژاژ خایید و دم ز ریش ملاند

باشد آنکس سخن ور و شاعر — بر معانی شده بود ماهر

گیر ختلق را مناره بود — فرش دهلیز خوب پاره بود

بگذر از دگر جاهلان کردن — هستشان در خور قفا کردن

بیز باشان پر زبانانند — همه کورند و دیده بانانند

شاه اگر کارها گزیده کند — از جهان نسلشان بریده کند

خلق ازین قوم غمر باز رهند — که ز افعال مایهٔ [illegible]

همه ترک عرض و غارت دوست — نست بر وزره پریشان آو

در هر آنخانه که ره یابند — در شد آمد بسان سیمابند

فی ذکر العامه

تا توانی بگرد عامه مگرد — عامه را[..]م تو برارد گرد

بهمه حال چون خودت خواهد — صحبت او روان همی کاهد

چه نکو گفت آن خردمندی — که جهان زاست لفظ او پندی

عامه نبود ز کارها آگاه — عامه را گوش کرد و دیده تباه

صحبت عامه آب و خر باشد — این و آن ضد یکدگر باشد

خر کند از آب خود دگیرد تیز — لیک آب از خران بگیرد تیز

صحبت عامه هر که هشیار است — مثل حداد و مثل عطار است

گرچه عطار ندهدت مشکوی — رسد از نافه مشک او بوی

مرد حداد اگر بسوز آید — جامه ز انگشت او بیالاید

با بهانه لحظ چون شتانی — نام نیکو ز وی نبینی باخی

صحبت عامه هر کرا دیدست — سخت زشتست و ناپسندیدست

عامه زیر جهان اسبابند | همه کشتی اند و در خوابند

في مذمة الاقارب وقد قيل في امثال العرب الاخ فخ والعم غم والخال وبال [illegible] الاقارب عقارب

این گره را که نام کردی خویش | هر یکی گژدمند با صد نیش

اهل علت نه خویش یکدگرند | همه مهتاب خیش یکدگرند

همه لرزنده در عنا و عذاب | چون زر و سیم سفله و سیماب

آشکارا چو گربه بر سر خوان | زیر بر تر ز موش در پنهان

سرگران همچو پای در خوابند | پرده در همچو تیز در آبند

از جفا زشت گوی یکدگرند | وز حسد عیب جوی یکدگرند

در ضیاع و عقار خویش ترا | تشنه‌اند چو گرگ میش ترا

نیک گفت این سخن حکیم عرب | بنود خویش اصل ناز و طرب

این مثل را اگر نداری پست | که اقارب عقارب‌اند درست

از پی مرگ و جنگ داده وبر | آرزومند مرگ یکدیگر

همه لرزنده در عنا و عذاب | چون زر و سیم سفله و سیماب

آشکارا چو گربه بر سر خوان | زیر بر تر ز موش در پنهان

في مذمة الاخت

گر ترا خواهر آورد مادر | شود از وی سیاه روی پدر

تو ز میراث ربعی او راده | فحلی او در سبک ورا بسته

ور تو ناری خود آورد بیگش | بنوپسندی حضور تو حک

نشناسد ز هیچ مرد گریز | نکند خود ز مرد و زن پرهیز

هم زده سالگی کرد در بر | شوهر و مال و چیز و زر دیگر

زانکه بوس خبر لعبت آید — گیرد کالای را همی باید
جامه بر تن همی درد لب تیز — مانده در انتظار گیر و جهیز
ور کنی در جهاز او تقصیر — همه توفیر تو شود تقصیر
نام و ننگت بباد بر دهد او — بر سرت زود خاک برکند او
مرد بیگانه کرد از خانه — خانه ذات پر شود ز بیگانه

فی مذمة الاخ

دوست جویی از برادران بگسل — که برادر کند پراگنده دل
که بود غم ز پدر خواند — نه بود بر تو خواب حکمی راند
تا پدر زنده با تو دمسازست — چون پدر مرد خصم و انبازست
نه برادر بود به بزم و درست — کز برای شکم بود هم پشت
کرد و نیمه کسی برد سیم ا — ورنه در دم کند بد و نهمت
عقل بود برادری کردن — ورنه بی رنج دل جگر خوردن
رنج دل باشد و عنای جگر — به برادر دو دیدن از مادر
نه قبولش خوش و نه رد کردن — همچو اعراب و همزه را احد

حکایت

کلکی بر مناره کودک خرد — برد و او را انبار زنی آرد
چون بدیدش موذن اندر وای — پس بگفت ای کلک ز بهر خدای
سره کاری همی کنی تر باز — بد و منزل بپیش او تو باز

فی مذمة الاولاد

بود فرزند بد بود بند و بال — زنده مالت برند و مرده صواب
جهل باشد عدو پروردن — از پی رنج دل جگر خوردن

دربود خود نبود زاید دخت — کار خام آمده تمام سخت
طالعت گشت شبکی منحوس — بخت وارون تو شود منکوس
آنکه از بهر او بت عار آید — دختری را بخواستار آید
خان و مان تو پر ز عار شود — خانه از وی حصار شود
بر کس ایمن مباش زان پس تو — گر نباشی امین بر و پس تو
هیچکس را بخ اند بارے خواند — کو ز در کند آنکس نفشاند
آتش و بیبه جفت گرگ گردد — خان و مانت بجمله نی گردد
گر غلامی خری و کرش کرد — بادی از ناکسی بر آید کرد
زو و داماد بیت طمع دارد — خویشتن را از خانه بگذارد
چه نکو گفت آن نکو استاد — کرده ای الخبد شعر انشاد
کانکرا دختر است جای پسر — گرچه شاه است هست بد اختر

فی مذمة الختن

کیست این مست مرد داماد — کرد حمدان ز بهر زن برباد
گاه و بیگه در آید از در تو — کام ناکام گشته همسر تو
گشته معروف هر کس و هر جای — کیست این مرد است خواهر کای
کادن آنکه کند که کیر دزد — کس خواهر بزد در دای حنبر
وان زمانی که سیم نستاند — ای بسا کادحنبر که براند
هر تحمل که دارد از بی کیر — بد بهدان و بس نگردد سیر
چون نماند درم طلاق دهد — چک بیزاری و فراق دهد
سال و مه کادن بزرگند او — چون نماند درم بدر کند او
خاک بر فرق خواهر و داماد — کز ایشان کسی نگردد شاد

هر که خواهد جماع سیم دهد — زر بمعشوقه خود تسلیم دهد
زانکه داماد تا نیابد سیم — نکند فرج خواهرت بدونیم
انکه خواهرت را همی گاید — مرگ باباتر از همی باید
دور باد ای برادر از ما دور — خواهر و دختر و زن مستور

فی مذمت العم

انکه عم تو انکه خال تو اند — همه در قصد خون و مال تو اند
عم که بدگوی و پرستم باشد — عم نباشد که درد و غم باشد
در مهی خویشتن پدر کرده — بس کهی پرورش بدر کرده
در کن و در مکن زنیک خانه — در بیار و بده چو بیگانه
همچو کیر جوان بوقت بکیر — باز وقت بباید خایه عر
گرت بخشد عمامه عم مستان — کان بود چون عطای بدمستان
دیدی از دست نای لعم را — در دسر آن عمامه عم را
کان عمامه زبهر آن دادست — گر زجود تو خوشدل و شادست
تا بدیدست پای راهنجار — ندهد دست عم ترا دستار
اندرو خال و عم عنم بگذار — تا توی شاد خوار و برخوردار
ورنه جان کن که دل ستم کشد — عاقل اندوه خال و عم نکشد

فی مذمة الخال

خال کازار تو گزیده کند — همچو خال سفید دیده کند
کند آن خالت از خرد خالی — بهر میراث مادرت حالی
چون زرت باشد از تو جوید رنگ — چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
خواجه خواند چو کار باشد راست — بس چو کج شد غلام زاده ماست

شاه زاده بوی چو داری مال / داه زاده شوی چو بد شد حال

رو تو از ننگ خال می عم باش / خال و عم را بمان و نی عم باش

بس تو کوسی در افغان خالست / سگدل خال نیست خلقی کلست

حکمت اندر عرب فراوانست / وز همه خوبتر یکی آنست

که عدی چون شد از عداوت خال / همنشین سباع و وحش و رمال

فی مذمة العوان

موشکی دشت در دکان افتاد / به که خویشتن با عوان افتاد

چون نشیند عوان بجز پشته / چه پدر پیش او چه خرکشته

خویشتن را خدای نام نهند / خال و عم را کدای نام نهند

نشناسند بخیل و کشخانی / پدر پیر را پدر باشی

زانکه چون سفله یابد قدر و محل / بکند جفت و یار و خانه بدل

کبرا چون بپای آمد نی / باز کاسه اش چو کاسه رندی

گر نداری بخدمتت خواند / ور نداری بعنف بستاند

همه از کون خواجه تیز دهد / که که از کون میر تیز دهد

کی من از دست اینم و آنم / من کنون دست دست سلطانم

همه بادش ز حاجب و از میر / همه لافش ز خواجه و وزیر

گر نه بینی بحرمت و صلت / یک زنخ چو من درین دولت

گو بیدار با تو هم سخن باشد / زیر تو گر چه دکمن باشد

گردنم بین ز دست شه سیلی / که بدست خودم زند سیلی

شاه ما از پی مدار بزید / جز بخوبان ریش مق بزید

خود بمهر سنت چند بن کاه / قفل و مهار کلید کلخن شاه

چکنی با خوشی و خویش او / همراه او همرگی و پیش او

از بی لقمه بماتم و بسور / که علایش بوی و کرد دور

دیو در سنگ او دمیدن فره / تا ز خود سوی خودش شد ره به

از عدم بوده ز فنا پوده / درمیان طمطراق بیهوده

بدمی مرده از پی بیمار / از خوی کنده و فرزنی افکار

دور شو دور شو ز دیگیش / روشنی شو ز سنگ تاریکش

نفله کرد ز جاه و مال تغیبه / که سیه سار برنت بد

که همراه و همه عز و دولت او / چکنی با درشتی و سبلت او

با عوان خویش ار اندازی / دیده بر عقل خود نکاری

گردم و ما رسوی خانت روان / بهتر آید بسی ز خویش عوان

خویش را باعوانت ناچارست / اندر [illegible] زیرکان چارست

یا بکش یا گریز از بر او / یا بسوز بر برار بپر او

گرچه تشنه شود سر آتش ده / ور جوروغن شود بر آتش ده

تا ز باد بروت او برهی / آتشش را چو زاب خاک دهی

ورنه با او نشین بهر برزخ / تا ت فردا برد در دوزخ

فی ذم الصوفی

بار اگر خویش باشدت صوفی / او خود از هیچ روی لا یوفی

خانه ویران کند بلیل و نهار / گر شکر انکه با استغفار

نیمشب نیمشب بخانه خویش / آید و صد ابا تخمی در پیش

اندر افکنده در دو خانه خویش / یک رمه دلق نوش زرد و روش

نه بصورت نیا فزره آز / نه بسیرت مقیم پرده راز

کلشان همچو نقش چینی تنگ		دلشان همچو کاف کوفی تنگ
گر مذاقی مزاجشان در ذات است		زر کوی و زدوره صلوات
شعر شاهد شود و رود و سرود		عالمی کور زیر چرخ کبود
خونکس وار بهر لقمه و دانگ		گوشت کنده کنان بهیده بانگ
دو رخشان سفله چون کرکس		روی شویان دیده کش چو نکس
ریشتان پر ز باد و فرمان نه		ابرشان پر ز رعد و باران نه
نرسد باشد ز بهر بالیدن		دل تهی و جو نای نالیدن
روی کرده چو تخم کاژیره		بنفاق و دل از درون تیره
پارسا صورتان مفسد کار		بازنگان ولیک موش شکار
حال ایشان بدیده ظاهر		نیست تزهیک حاذق و ماهر
بخط ابن مقله بواب		ترهات مسیلمه کذاب
آرد از بهر یخ کاشانه تو		این چنین قوم را بجانه تو
خانه خالی کند ز نان جوالی		چون شکم پر کند طهارت جای
پرست سیح کرد در خندد		شاهدی شاهدی در او بندد
ور زنت کاسه نهد ز طعام		زنت را جز سکینه ننهد نام
ور بوی خوش پذیر و پرورده		همچو سرمه است لبا بدار خرده
بام خانه بغره بردارد		بلکه خانه را فرو دآرد
خانه بوده همچو بیت حرام		هر روز و دو شب کند بدنام
جاهل آنکه که خوش شده در زن		تیزی آنجا بجا ملی از زند
صحبت بد بود چو خوردن می		گر نصیحت شود حریف از وی

حکایت

آن شنیدی که بد بشهری   خواجه فاضل و پرهیزی

خسته از رنج پیکر اندر دهر   گشته از فضل خود یگانه دهر

مخنثش را اگر یکی آن بود   که در اندوه و قوت و جمدان بود

مدتی بد که مسجد کافی ساخت   پسری را بست کرد و جای ساخت

چون پناهی ندید مضطر شد   بضرورت بمسجدی در شد

کنج محراب و مسجدی خالی   خواست تا کار دها کند جایی

چون برانداخت پرده از تل سیم   تار دیوی جشمه • [illegible] شیم

مسجد از نور شد جنان روشن   که برون تاخت شعله از زورن

زاهدی زان حکایت آگه شد   پی برون برد و بر سر پیره شد

پسری دید برده پیر سوی پست   مرد فاسق گرفته بوی بدبست

تاش بنهد میان حلقه گون   زاهد آمد از درون بیرون

کار زشت و عصا و از نهاد   کلوی هیچ کاو باز نهاد

کین همه شومی شما باشد   که نه باران و نه گیا باشد

چه فضولیست این و خانه حق   شرع عمدا بزد تان رونق

ای گدا و گدا اچکارست این   در ره شرع سنگ و عارست این

دامن آخر الزمان آمد   نوبت جهل جاهلان آمد

خلق را نیست از خدای هراس   شد دل خلق مسکن وسواس

شود لامحال دهر خراب   چون لواطه کنند در محراب

از چنین کارهاست در کشور   آسمان بی نم و زمین بی بر

بر بساط زمین نبات نماند   خلق را مایه حیات نماند

از گناهان لوطی و زنایی   خشک شد چشم ابر بینایی

مرد خاین بحیله بیرون جست / تا نیارد موذن اورا دست

مرد فاسق چو شد برون از در / مرد زاهد گرفت کار از سر

مرد فاسق چو باز بس نگریست / تا ببیند که حال زاهد چیست

دید بی نیم دانگ نی جبه / گذر پیش شحنه بر سر دبه

سر درون کرد و گفت ای زاهد / ای همان مسجدان تمام شاهد

لیکن از بخت ما و گردش حال / گشت بر ما حرام و بر تو حلال

شکر و منت خدایرا که کنون / گشت حال زمانه دیگرگون

شکر حق را که ابرها بارید / بدل آب رود مروارید

کشتها قوت تمام گرفت / کارهای جهان نظام گرفت

ابرهای تهی پر از نم شد / دل اهل زمانه بیغم شد

ای خداترس اهل زهد و صلاح / هست ز انفاس تو جهان بفلاح

حرمت صومعه تو مفید آنی / بر تو ماندست دین مسلمانی

چو چنین اند زاهدان جهان / چه طمع داری آخر از دگران

تا بدانی که زاهدان چه کس اند / همه همچون میان تهی جرسند

همه در بند زرق و سالوسند / وز در صد هزار افسوسند

دست ازین زاهدان دهر بشوی / تو چه گویی حکایت از خود گوی

فی قرائة الفقه و دنه

ور بود خود فقیه خوش بنیاد / وند کرد د ز مهر خویش دنه

باشد او در مزاج و سیرت خویش / زان نخستهای نصیب خویش

با بکاری دو روی باد درا / عالمی عمر کاه عم افزای

هم تو جز بحیس و جنگ نکنند / ان کنند با تو کالج سنگ نکنند

بد بدست ار چه تنک دان باشد ... سک بسکت ار چه شبان باشد
او نشسته بر دی اندر درس ... تو از آن حیله و سفیهی بر س
فهم و علم را بکیت ... کر سفیهت و سهم را بکیت
تو او را ز بهر نعمت و جاه ... حمله چون شیر و حیله چون روباه
سر د کفتنش چون قضا حانی ... در س کفش ز ترس حق حانی
از برای سوال خاصه و عام ... نه بهر بی سلم جواب سلام
می کزان لب خورد نه دید آیت ... خام مکش که این نبیذ است
کودکی را اکر بدزد کو ن ... حجت آرد جو سر کند بیرون
کرش همسایه دید از جب و راست ... کوید این عقد اجرت ست رواست
آب در جوی دیگران بزدن ... با جازت جو داد بعشر دن
بینی از سیح سوی او تازی ... اندر سر جبه از سر بازی
قلبتانی جو خایه کنده و دون ... سر جو کیر آستین فراخ جو کون
نه بجفتش امید و نز کیش هم ... نه از و بیوه ایمن و نه یتیم
جون در آمد بقوله در تنک پو ... تو بیار آب و دست ور ز و سبوی
کر وکیل اندر آستین دارد ... اسب حاکم بزیر زین دارد
جون بده تا حجت اد و من کاغذ ... در خروش اید اهل ده کامد
لرزه بر مهتر و وکیل افتد ... تیز بر خضر و بر خلیل افتد
کر نهد خط ریش بر زانو ... کرو کیلک خود لبس کند و
حکمکی او فتاده در مسجد ... نزپی منزل و صحکه کز سر جد
کر فقیی بر که رخ ترش کردست ... باز تا بر که چشم سش کردست
تا کرا باز خنک ریش کند ... تا که بر ریش او سرش کند

تا که از بیم ریش کوسه او / ستان ترکند ز بوسه او

تو مکن دعوی توانایی / چنین ظالمی که برنایی

بخدایش سپارت باید / گو کسی با خدای برناید

تا ز تخلیلهای شور انگیز / چند پیچد بروز رستاخیز

گر ز علم از برون علم دارد / زیر پوشی ز جهل هم دارد

انجش امروز زیر پوش بود / آن زبر پوش حشر خواهد بود

عز اینجای و ذل انجا را / غل امروز غل فردا را

هر که اینجا هوای نفس نهشت / داند آنجاست در هوای بهشت

حکایت

آن شنیدی که از کم آزاری / رندی اندر ربود دستاری

آن دو دید از نشاط در بستان / وین دوان شد بسوی گورستان

آن یکی گفتش از سر دردی / تا ببینیم سلیم دل مردی

تو بدین سو همی چه پوئی تفت / کانکه دستار برد زانسو رفت

گفتش ای خواجه گرچه زانسو شد / هم ز بند زمانه بیرون شد

دوم چه بینی سوی بستان / خود همی یابمش بگورستان

که بجا خود از سرای مجاز / مرگ سیلی زنانش آرد باز

زود باشد که از سرای سپنج / آورندش به پیش من بی رنج

انکه راز دل و نهان داند / داد من زود حجله بستاند

تا ببینی که گرد ما را عور / عوری خود ببیند اندر گور

فرع دین چون علم بلند کند / بر چنین اصل ریش خند کند

خویش ناخوش بسوی من مشکل / هست موی زنار و موی بغل

هر کسی بد را کند ناخوش　　تیره روز و آب و کنده زد آتش

قیمتی در قیامت ایمان نیست　　ز نسب نامهای ان نیست

تخمهای که شهوتی بود　　بران جز قیامتی نبود

نبود در روز حشر نوبت طین　　نوبت دین بود بیوم الدین

باش تا بگسلد بوقت نشور　　نسبهای جهان ز صدمت صور

حکمتی جو نیست کسی که عیان　　ببر و آبت ار نماید نان

گر نشره سوی جانش حمله برد　　بچه را لقمه‌ای باز دو بخورد

مثل خویش بد جو دهقانیست　　دست او پای بند او اینست

تا بود سایه هست زیر درخت　　چون فرو ریخت برگ بند درخت

خرمنش چون زدانه باشد پر　　پیک اشتر نمایدش چون در

سالی از هیچ خشکی آغاز　　زو دهقان ز تشنگی اعاذ

سنگ پوشد بر آسمان بعض　　نام کم شد چو تم نیافت زمین

بزرگر رفت و نان دو دوغ ببرد　　ناله دو جفت دو داس دیوغ ببرد

با چنین قوم چون کنی خویشی　　گر نه ز خیره سبعه خونیشی

ماران باش گمت کند یاری　　شب مستی و روز هشیاری

حکایت

قحطی افتاد وقتی اندر ری　　دور از این شهر و ز نواحی وی

آنچنان تنگ شد بر ایشان کار　　کادمی شد چو گرگ مردم خوار

کرده سر مادری همی گریان　　خام فرزند خویش را بریان

کرده بر خود همی طباع ایم　　خون همشیره را حلال چو شیر

اندر آن شهر حشم برکم ادید　　سک نه دیده که مردم آن نخورد

اندرین حال عارف زنگی ... تر دم آمد ز راه دلتنگی
گفت مردم همی خورد دم دم ... دعای بکن که من کردم
گفتمش راست رو مکن لنگی ... بر دو بگذار تا بود ننگی
تا بدانی که در سرای سپنج ... هیچکس نیست هیچکس را سنج
همه را هست در ره اسباب ... سرنگون بار لای لا اسباب
زی تو راست نوبتی نه رنگ ... که ترا ایست تابه دارد و سنگ
بگذرد زود و بد شود پیوند ... نیک نبود که دیر شد دلبند
خویشی خویش ریش ناسور است ... از درون زشت و از برون نیکوست
خشک او سرد و نرم او درست ... سر او سخت و پای او درست
نزد دانا چو خشک شد تر او ... پای دل خاک کرد بر سر او
بس درین ریت گاه مردان ... از پی صحبت جوانمردان
با دهمره ترا رفتی بنی ... ختم یا در افتنت لیسی

در قرایی و سالوسی

خلق را زیر گنبد دوار ... دیدها کور و دیدنی بسیار
هر که از خواندن قرآن کند ... از دستار دش موش خانه کند
نیست اندر جهان نکوتر نفسی ... نه بی‌ماند چرخ رانده کسی
خواجه لاحول گوی در کویت ... زان بماند ست تا کند مویت
اندرین کارگاه پوستره ... تو بلاحول او مشو غره
کاندرین روزگار تلبیس ... آن لاحول میخورد ابلیس
همه شهوت خورند ذوق عدم ... تیز تازند و خوار همچون خر
کرده از بهر جاه و مال و مدد ... سرزخمه دل ز دل بچه حد

این ره شرع برگشته — تشنه خون یکدگر گشته
از پی کسب صدره و صدره — صدق الله کوی بو مرّه
وز پی صید عامی و دامی — ساخته صدق و شرع را دامی
همه اندر بدی سنهی دیده — همه از باد فر سنهی دیده
گرچه با یکدگر ز اصحابند — سفها بر مثال سیمابند
پیش مردان دین چه لاف زنند — که عیال یتیم و بیوه زنند
چون حریص و چو دد و دد خرسند — بگرانی بیکدگر پویند
هر که در خود ز دار فضولی یابی — دست او پشت شرع بار خدای
آنکه نی که راه دین رفتند — چه ره از ننگ خلق بنهفتند
بچه از چیست طلب گلشان — سوخته ز آتش وفی دشمان
چون ببست بدند باز بنده — عالمی بد از آن گروه زنده
کرده از بهر جذب مایده شان — بر فراخته تکاب مایده شان
همه بودند و کام دولت راندند — همه رفتند و نام ایشان ماند

در صفت جاه جویان و زر طلبان

وین گروهی که نو رسیده ستند — عشوهٔ جاه و زر خریده ستند
سر باغ و دل زمین دارند — کمر شرع و پای دین دارند
ماه رویان تیره هوشانند — جاه جویان دین فروشانند
همه رعنای سرتهی بازند — گور زشت و کرخ آوازند
بو الفضولان برای نکس را — همه کابینه کجا نهم دین را
سر سگ داده گرفته ریز نعل — از که از خواجهٔ امام اجل
همه در علم سامری سانند — از برون موسی از درون [illegible]

همه از جهد و جود و پرهیزند / همه از علم و حلم بگریزند
همه باز آشیان شاهین خشم / همه طوطی زبان کرکس چشم
بجدل کوثر و بعلم ابتر / بسخن فربه و بدین لاغر
بافراغند و بی فروغ همه / که دروغند و که دروغ همه
انچه سنگ از حدیث بگدازند / وانچه باشد شنیع بنوازند
همه چون اسب تند و حرون / کاو نقطیع از درون و برون
همه بسیار گوی و کم دانند / همه چون غول در بیابانند
در سخن چون شتر گسسته مهار / چون شترمرغ جمله آتش خوار
پرده در همچو راز غمازان / بی نمازان بی بهیده بازان
گرچه در خشمندی دو درخشند / طاق ابروی درگه جشنند
همه بی مغز و دشمن هنر / همه بیمار و عیب جوی هنر
چون رهی پیش آنکه مدح نیوشند / از پی خلق حلقه در گوشند
پست و بالا چو نقطه جای همه / تنگ میدان چو قطب رای همه
گردن جمله از تف سیلی / همچو کرباس با کف نیلی
همه زشتان آینه دشمن / شانه دزدان کهنه پیراهن
جنس آنها که ناسلمانند / همچو دونان گران و ارزانند

حکایت

یافت آینه زنگیی در راه / اندر و روی خویش کرد نگاه
بینی پخچ دید و روی زشت / چشمی از آتش و رخی ز انگشت
چون بر و عیبش آینه ننهفت / بر زمینش زد آنگهان و بگفت
کانکه این زشت را خداوندست / بهر ناخستنش را بیفکندست

گر چو من چون نکاوودی این / کی درین راه خوار بودی این

بیکسی او ز زشت خوی اوست / ذل او از سیاه روئی اوست

انجمن جاهلی سوی دانا / اهنت رعا و اهنت ابنا

از هم آواز خویش بگریزند / هم از آواز خویش پرهیزند

با دو نیشی برای حرمت شرع / بر عوام و بهانه شان بر شرع

چون نگیرند شتر ز بازبان / رنجه دارنده تاز خوکمان

کشته گویان ز بعض یکدیگر / کین فلان ملحد آن فلان کافر

علم در دست این مدعو غا / چون چراغیست در طهارت جا

هر کرا او آتشیست در گفتار / نام او هست روی آب نگار

در هجو جماعتی از شعراء روزگار

یک رمه شاعران شعر خراش / خویشتن کرده اند شعر تراش

قالب و قلبشان بسلیم و لئیم / خاطر و حالشان عقیم و سقیم

پخ جو مردم بفضل چون نشناس / همه محتاج جامه کرباس

فتنه را نام عافیت کرده / دال با ذال قافیت کرده

فرق ناکرده محنت از مجنت / عقل ازیشان نداشته عدت

غافل از فعل و فاعل و مفعول / حفظ کرده بجای فضل فضول

باز نشناخته ز شعر شعیر / خلد را خوانده گاه شعر سعیر

بر دونان سیر بفکنده / شعر برده به پیش خربنده

خویشتن را شمرده از ندما / ساخته پیشکش از در حکما

موششان در جهان سفرها د / باز چون گوش کرها در زاد

[illegible] / کرده چون موش سفرها تاراج

در ربودن بسان گربه شوخ
خانه چون موش ساخته ز کلوخ

لاجرم سخت جان و پست ترکند
روی ناشسته تر ز خوک سگند

جانشان همچو مغز پر باده
دلشان همچو نطقشان ساده

فعلشان زشت چون عبارتشان
جان گران همچو استعارتشان

خانه مردمان گرفته چو موش
خلق از ایشان رسیده همچو وحوش

گربه بشکنند دامنش تا تیز ند
خانه مردمان از آن گیرند

همه هستند صورت شدیز
ز حبس ایشان دلا بگریز

پس چراغ چگل شدم در گفت
همه پروانه وار با من جفت

لاجرم در غم چراغ چگل
همچو شمعند زرد و تافته دل

زین گد و گردنان دیر و بال
چون گدو زرد و بال در و د زوال

فی المثالب

یاد کار منافقان سخن
سخنش همچو اوست بی سر و بن

از معانی دلش بی انصافست
همچو طوطی نطق در لافست

گرد کرده سخن ریزه
یک دهد خیره در هم آمیزه

همچو گربه لیسم و خواری دوست
خورده سیلی ز بهر پاره پوست

در بدر روز و شب دوان د توان
نام نیکو بداده از پی نان

آبرویش ز تخته افلاک
شسته تعلیق می عمرش پاک

هرچه بستانند از حرام و حرج
از برای نماز و روزه و حج

یا بله یا بنگ خرج کند
برف را یار دوغ و طرف کند

کم جنولت شنیدم انبانی
تر فروشی و خشک جنبانی

هرکه خود رست چیز د باشد
رای او نیست زردی ... شد

هوی.

صبر کن بر ادای جاکش او
دل منه بر غذای خوش او

کار بر وی شده ز نحس افلاک
سست اوقات روز عمرش پاک

فی مثالب حکیم صابونی

وانکه اقبال عامه همت تست
قیمت تو بقدر همت تست

حق فرامش کنی بجامهٔ نو
جامه در دست کار زشت گرو

علم بر تو نگوید ای سخن
زانکه داند تویی نه مرد و نه زن

ریختی آب روی از نان
ای لب انبان کجاست شان و آن

زان بماندست خیره از پس در
خواجه کاو سار همچون خر

دل او جان مرد غمگین است
المه عیش مکن که نی دین است

تو چه مردان قوت و قوتی
مرد سنه دیدی دسبوتی

تو چه مردی کناری و بوی
مرد زری و پارسا گوی

سر و ریش ار در آینه دیدی
رو که بر روی آینه ریدی

جز بقول تو در عالم
خور و خفاش را که دید بهم

فی مثالب مذکور مطعون

بر سر من مزن که برپایم
زانکه من عالم چنین پایم

در تو بنشسته مکن تو زهی
زانکه تو فتنهٔ نشسته بهی

مر کجا دولت و برناهی
تو بران کس مچ مکه برناهی

خم رو بین چو است بر کرسی
چون از و مشکلی نمی پرسی

نه هر آنکس که کرسی دارد
شکل سایلان برون آرد

فضل نزد ان است به که منت خر
دم عیسیت به که از خر تر

[illegible] بگوش [illegible] دارد
درد و خانه خزوش چون دار

کوه قافست و بس گران باشد / هر کجا احمقی خران باشد
بر دل خلق کاف کبر و کران / بنود هیچ کمتر از که قاف
خصم خود را تو چون حبیب مدان / مرد مصروع را طبیب مدان
خود ندارد به هیچ تدبیری / زره آب طاقت تیری

دیگری را گوید

تا کی از لاف و از ستیزهٔ تو / که نه تو نه حدیث ریزهٔ تو
بگذر از عالمان و درویشان / تو و عامه خصومت ایشان
هر که بر رفت خیره بر سر چوب / گفت تذکیر هاون و جاروب
هر چه او گفت خس نیرزد و بس / هر چه او کرد از و نگیرد کس
مرد ماتم زده ز گفتارش / سال و مه تیغ بود کارش
تا گذشتست وی بکوی سخن / نشنیده ندیده روی سخن
من ندیدم غلام ریش سبر / چون تل کوه بر سر زنبر
هیچ دانی که خصم من چون بود / کیر و خایه نه در خور کون بود
پشت چون قوس بر سر شیخ بود / روی چون بوریای مطبخ بود

علوی زرمدی را گوید

آخر عمرت از دل آشفته / همچو بر کودک اول هفته
کر نگردد بلعبت شاد از تو / گوش بشنی دهد بیاد از تو
از پی صید آهوی نوروز / چشمها سرمه کرده همچون یوز
مردمی گیر و دانش آزرم / وتک از ریش خود نداری شرم
تا کی از ریش ضحکه و تسخر / زن بسر در شرم دار آخر
از پی نان و آب هر روزه / نهر را خوش کن [illegible] روزه

بوده هر عیال را نانی   دیگران داده مر ورا جانی
در تو ای شوم نحس دار محن   که یکی نان نهست از ده زن
زن چو ندهی تو نان از ناچار   خود بدست آورد چو خوار و زار
زن اگر بد کند شوی خرسند   سیم باید که ماند اندر بند
چون ترا عقل نیست چون آن کرد   ایزدت کرد ازین معانی فرد
نیست عقل بدانت ز خدای   مکتب نیز نیست از اثر مخای
دشت و کهسار سیر همچو وحوش   خان و مان زا بان بگریه موش
هر که دارد حلال زن عیال   بخشش دان که هست سحر حلال

فی هجو حکیم طالعی

دین دگر هست شاعری بدروغ   که ندارد بصد هشش الحق فروغ
چون بیار هست نظمش ارچه نکوست   تا بپایان چو بنگری همه پوست
هزل و جدش سعیر صورت هوش   بخنش از مهر بسته ره گوش
شاعر بحفاظ و بخرد دست   در سفاهت لسان جد خود بست
بتر از گو بیازده ملحی   بخنش در خوشی نه در تلخی
شده سردی نصیب در ازلش   نوحه بسیار خوشتر از غزلش
از حدیثش معاشر و میخوار   شود از باده و طرب بیزار
تازی و پارسیش در گفتار   بغل و نغلش بکیست اندر کار
دل من چون شنید گفتارش   سیلی من زد در گفت آتش
عقل و حس من از تباهی آن   مانده مدهوش و عاجز و حیران

[illegible] باد [illegible] آمد   پیش خود سخن که بارد گفت

همچو لاله است گفت و گوی بلند
از دهانش دل سیاه پدید

چون کشاید با ملهی گفتار
گوش تم از بی دری بگریزد زار

بیکی در در آید از نغز گوش هم
بدر کرد در برون رد هوش هم

دل عاقل چو گشت منزل نیوش
دل دو انگشت دین کند در گوش

هر کجا ترهات او خواند
ژاژ طبعان چو موعظه دانند

چون هوا ژاژ او بگوش سپرد
گوش کفارت گناه بشمرد

پنبه در گوش حس و گوش وهم
آستین در دهان ز جهل و فهم

چون گشاید پی ژاژ خود گفتار
ملک الموت خاطر بکار

گر خبر ده شوی چو پای آخر
نشوی بعنت کز به آخر

بس چو جولاهی است [illegible] شوی
طمه د توت عنکبوت سوی

چون ملخ دشت و بوستان [illegible]
چون مگس دیگ دیگ ان نکبت

چو شود آن ژاژ خود ملی آغاز
گوشها در کنند بر دی فراز

دیگری را گوید

بوده مادرت اسب با خر
تو شوخ چو خواهت استر

بد خواز بی نکاح زاده بتر
زانکه ز دو بار به کشد استر

رو که دین را شرک و ناموس
تنگ پی کور کرد بی ایسالوس

از پی شوخ چشمی ای ناکس
دیده صیقل کمی نیا ز کس

هرگز از بهر یک غاز جدا
نشست دست و روی

ژاژ او مرده نظم من جاندار
نت جان فزین چو کریه نکار

خنک آنکس که جده تو دید
وان سخنهای بی ثمن تو شنید

برین ای سر سنگ نجو درست
یکدو سه حبر [illegible] گرانی [illegible]

همه گوزن خود رهیم از کفش / تا ابد هم من از تو هم تو ز من
آنزمانی که رخ نماید اجل / زود گردد بجمله حال بدل

فی مذمة العوام

دل عامی چو دیدهٔ یار است / نیم بیمار و نیم بیدار است
کنده و بهیمه نسبت مردم عام / چون تو نجه تو چو استر خام
از دل عامی و بخیل وجود / کنه آید و لیک نیاید جود
مکس و کژدم‌اند مردم دون / نیشی اندر دهان یکی در کون
نه بدل بهند جهان پلید / بر سر دیو چیره مردار بد
بشماری بر این از که و مه / گر زمن پرسی از بدان همه به
بنود هیچ چند و بد رگ / گر یکی در هزار بینی نیک
زانکه اندر جهان خاموشی / بر دهیتر ز بوریا پوشی
ان همه خواجگان بی زر و سیم / علم شیر او گرگ و مال یتیم
ریششان سال و مه بیردن چیز / زشره مانده گر بکد ز که تیز
این دبیران که مدبران زیند / زان همی از غلام خود ترسند
سخن زیرکان همه رمز است / هر که عمر است کار او عمر بست
یکدم از تخته در بغل گیرند / خانهٔ خویش در تبل گیرند
یکدم ار گوش سوی رود دارند / بد و گوز آسمان فرود آرند
سکرایشان نخواهم ار چه بروز / بکشند ار چه ساعتی صد گوز

دیگری را گوید

عامه مانند گرد باد بود / ز فرو خیزد و سبک گشته بود
[illegible] خوش گشته دنیا خیز / صورت مرد دارد و تن حیز

کرده مجروح چون دوا زیبا داد / که به دندانها ناخانش مباد
آمد از چنگشان ز سبلت خز / در تظلم میان درگه تیز
عرض عامه بنان بار بود / گرچه بی مال و بی تیمار بود
سر و پا خشک در چه درج خشت / خوزه چون تلخه در سر انگشت
همه بستند و من بنزد خودم / خوشه چینان خرمن خردم
بس همه چون کاخ سر بند و بی تابند / گرد ابیسم چگونه دریابند
برزگران مثل نکو گفت / جسم دلشان از این مثل خفت
گر ز گنجشک بودی بیم نگذر / اندرین فرز عیشتان بار سر
آسمان وار بر فراشتمی / ارزن اندر زمین نکاشتمی
زان خصومت که با من انگیزند / رزد و چون مرد درد بکر زند
ماند اندر این گره از آن دم نار / پوست بر پوست کنده همچو پیاز

فی مذمة خدمة المخلوق

وانکسانی که بار خلق کشند / زان عمل سال و ماه شاد شدند
سال و مه از برای نیک و بدی / شده راضی بجور همچو خودی
ابلهی را خدایگان خوانند / ریش خود میرسند و میدانند
روز و شب در رکاب سفله دوان / همچو سگ خواستار لقمه نان
ور کند عطسه مر او را چو خدای / سجده آرد بایستد در پای
ور بی سوز بان واز حیر بشنش / رحم اندکوید از تیز بشش
از پی یکدو نان برغاسی / خواند او را بجانم طاسی
در سخن سفله ژاژ میخاید / تاش از آن ترهات بستاید
در شجاعت وران علی / می ستاید که [illegible]

در سخاوت و راز حاتم طی — بگذرانذ بشرح عزّ علی

گر خدا را چنان پرستیدی — از خدا هر چه خواستی دیدی

خدمتش به ز فرض بگذارد — وز پی او نماز بگذارد

شادمانه بود که چون من کیست — خرّمستی و دل ز رنج تهیست

بر خدایی که رازق زورست — بنده را زو سرور روز بروزست

آن وثوقش نباشد از تهی — بگر بران کیسه که مروت آرهی

راست گفت این مثل خردمندی — که جوازست لفظ او پندی

هر کجاست ره فزا دانی — بنده گشت از پی نانی

هر کجا تیز فهم فرزانه است — بنده گند فهم دیوانه است

رزق رزاق بیند از مخدوم — آفت نادان و از خرد محروم

ای سناسی خدای را کن شکر — که نه همچو دیگران در سکر

تا بوی زنده شکر او میگوی — بدر هیچ شه از پی ده میوی

رازق و کارساز خلق اوست بس — کس او چون شدی مترس ز کس

بنده را ای تو رازق و مرزوق — دور گردان ز خدمت مخلوق

الحکایة فی القناعة و ترک الحاجة

بود بقراط را خمی مسکن — بود شان آن خم بجای پیراهن

روزی از اتفاق سرما یافت — از سوی خم بسوی دشت شتافت

پادشاه زمان برو بگذشت — دید او را چنان برهنه بدشت

شه بر او براند و گفت ای تن — گر بخواهی بسی سه جامه ز من

هر سه حالی روا کنم تو بخواه — که منم بر زمانه شاهنشاه

گفت بقراط حاجت اول — علم هست یک بیک مخلل

کهنم محو کن بنیاد رزم / گر گرانی چو کوه البرزم

گفت ویحک خدای بتواند / مرد بد بدگناه بستاند

گفت گوی حاجت دومین / از من این آرزو مخواه چنین

گفت پیرم مرا جوان گردان / عجز و ضعف از نهاد من بستان

گفت این از خدای باید خواست / از من این آرزو نباید راست

زود پیش آر حاجت سومین / کانچنینها ز من نیاید هین

گفت برتر شو از بر خورشید / گر رطب چیره بار نارد بید

حاجت از کردگار خواهم من / ور تو این دم بتو نیابم من

تو چو من عاجزی و مجبوری / وز بزرگی و برتری دوری

برتری مر خدای را زیباست / کو ملکت همیشه بی همتاست

یارب ای سید بحق رسول / دور گردان دل مرا ز فضول

ای خداوند فرد بی همتا / جسم را همچو سم بخش سنا

در ذم الاطبا الجاهل

دین اطبا که خالی اند از / هیچ نشناخته ز تو تب غب

از حمیات غافل و انواع / وجه اجناس اربع الارباع

نه ز نبض لذ عالم و نه ز آب / مسئله را نداده هیچ جواب

هیچ نشنوده نوع قارورات / نه ز ترتیب و نه ز محرورات

غافل از گرم و سرد و از تر و خشک / لیک تر دیکشان چو نافهٔ مشک

گر ز انواع پرسی و ز علل / نشناسند نفع و ضر و خلل

بجدل مر ترا جواب دهند / نز ره دانش و صواب دهند

گر تو پرسی ز نوع هر عللی / گر جوابی دهند [illegible] خللی

بچه از بحث جواب دهند ‌ ‌ ‌ یا بکس نور آفتاب دهند

فی الاطبا العالم

بار مردی که او طبیب بود ‌ ‌ ‌ در سخن حاذق و ادیب بود

کرده باشد ز اوستاد قبول ‌ ‌ ‌ خوانده باشد بسی کتاب اصول

در ریاضی برد ز دانش راه ‌ ‌ ‌ در طبیعی بود بوجه آگاه

بند احوال علت و امراض ‌ ‌ ‌ داند اسباب جوهر و اعراض

نبض و قاروره و رسوب و علل ‌ ‌ ‌ داخل و خارج و تپ و دق و خلل

گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز ‌ ‌ ‌ چون توان کرد اندر آن تمییز

علت سکته و خریف و دهم ‌ ‌ ‌ سبب دفع آن ز بیش و ز کم

انبساط انقباض و حمیات ‌ ‌ ‌ عطش و جوع با صداع و سبات

حال نسیان و حمق و استرخا ‌ ‌ ‌ فالج و لقوه و تپ و دوا

حذر و رعشه و ربو و کزاز ‌ ‌ ‌ ذبه و انتصاب و ذرب و راز

حال سرسام و علت برسام ‌ ‌ ‌ نزله خالق با سعال و زکام

گر بپرسی تو از عطاس و سبل ‌ ‌ ‌ گر نداوش بخمه گردد دل

از تمطی و اختلاج بدن ‌ ‌ ‌ خفقان و فواق و سستی تن

هیضه و تخمه و زحیر و تنوع ‌ ‌ ‌ اصل این چند باز و چند فروع

باد قولنج و باد ایلاوس ‌ ‌ ‌ یرقان و برص جذام و نقوس

نقرس پای بند و عرق النسا ‌ ‌ ‌ فتق و دیگر برودة الامعا

گر سوالی کنی از این پنجاه ‌ ‌ ‌ چه بشنوی نیستند از ان آگاه

حد این هر یک ار بگویم من ‌ ‌ ‌ گردد از نکتها دراز سخن

اندکی [illegible] بشنو ‌ ‌ ‌ باز نگرفته ام سخن نکرد

فی تفصیل العلل والامراض

سکته از انسداد بطن دماغ | که تمامی نیابد استفراغ
بشنو از من تو حد و حرف لطف | خوردن و خارش زبان لطیف
انبساط آنکه مرکز دل تو | بکشد سوی ظاهر کل تو
انقباض آنکه ظاهر بدنت | سوی مرکز رود و جان تنت
و حمیات را حد آنکه نهاد | گرمی بد بدلت راه کشاد
وان حرارت غریب جای نظر | پس سرایت کند بجمله پسر
عطش آن شهوتی که گرم و تر است | جوع آن شهوتی که سرد و تر است
لیک میلش بخشکیست افزون | انچنین گشته اند از افلاطون
وانکه او را صداع خوانی تو | رعشه و وجع راس دانی تو
حد نسیان چنین نهاد استاد | سهر و انقطاع خواب نهاد
حمق را حد فساد ذکر و فکر | جمع آن هر دو دان بیکدیگر
بشنو از حال و حد استرخا | نوع بطلان حرکت اعضا
فالج از اصل و فعل استرخاست | لیک بر جانب چپ یا راست
لقوه [illegible] گشتن رخ انکسو | میل شدق آورد بجانب رو
آنکه بنهاد حد و فعل دبا | رفتن جوهر طباع و هوا
رعشه ز اضداد تکیه گر حرکات | زیر و بالا بقوت و بصفات
ربو از تنگی عروق و عضل | وز ضوارب نه در مقام و محل
ربه را از تنفس بسیار | وز حمول عضل که از دقفار
انتصاب آنکه تنگ گشت نفس | قصه ربه را ز قسمت بس
ذربت از فساد هضم طعام | بی [illegible] اطلاق [illegible] تمام

حد سرسام در دماغ ورم
حد افعال قوت برسام
نزله از انصباب سرد بود
وز دماغ انگهی بصدر شود
حد خانوق در عضل ورمی
ورمی صعب ازو پدید آید
وآنچه را نام کرده اند سعال
وز زکام انصبابهای تباه
بشنو از من تو حد وصف عطاس
حاصل اندر دماغ گشته سطر
سل فساد مزاج وسود انا
قوت هاضمه تباه کند
قرحة الصدر ازو پدید آید
از تمطی نشان جنبش داوند
حرکت در تن از همه اعضات
اختلاج از زیادت حرکات
انبساط انقباض ازو در دل
خفقان اختلاج دل باشد
باز گویم فواق را من حد
حرکات وتردد باز پسین
اندر اجزای معده پدید آید

وان ورم گرم تحت قحف
ورم سرد در حجاب مدام
زو ببطن دماغ درد بود
وانگهی زی محل وقدر شود
بر نیاید ترا بجهد دمی
حنجره وحلق ا بوز نیابد
قصبه ریه را کند بحال
بسوی منخرش گشاید راه
حرکتهای اجزاء رقاس
بطبیعت جدا کنند چو ابر
پس ذبول آورد باعضا ها
واقعه هم تو پی گناه کند
ریه را آنگها پلید آید
آنکه در طب امام واستادند
محتقن گشته از همه آفات
کاندر اعضات آورد نفخات
هر زمان آورد همه حاصل
که نه از حقد وغش ودغل باشد
گر برین قول نادر دگر رد
واقعه ماسکه برای العین
بدل الطباع منع آید

هیضه اسهال و قی بهم باشد / معده را هضم و قوه کم باشد
بس نیاید آن طعام و شراب / هاضمه زو بمانده اندر تاب
تخمه چون هاضمه تباه شود / معده پژمرده و تباه شود
غلبهٔ شهوت و بیار دیگر / حکما نام کرده اند زحیر
حد و قدر تهوع آنکه نهاد / غثیان گفت لیک نی و باد
حد قولنج سال درد سخت / در درون شکم چو بنهد رخت
گفت بقراط حد ایلاوس / وجع قولون مع الدسل ببوس
یرقان انتشاری از صفرا / گر شود در همه بدن پیدا
چون مزاج کبد تباه شود / برص آید چو خون سیاه شود
چو سر خون شود همه بلغم / پوست را لون خویش گردد کم
آنکه بنهاده اند حد جذام / استحالت ز جوهر دم خام
انتشار آب به مفاصل از آن / کعب و ابهام بعرق مدور آن
حد عرق النسا بود آن درد / که کند مرد را ز راحت فرد
جانب الوحشی در رخ اوراک / شده از درد پای فرد هلاک
فتق درد شدید در امعا / این نهادند حد ریح و عنا
حکما جمله حد این امراض / این نهادند بر سواد و بیاض
این شنیدم حال این بیچاره / کرد باید کنون سخن کوتاه
از اطبای عام این ایام / گر بپرسی ازین همه یکنام
نخد از شناسد و داند / گر هزاران کتاب برخوانند
همه از جهل پرشر و شورند / همه کحال اکمه و کورند
صد هزاران مریض را هر سال / کشته مطلق که نیست [illegible]ل

۲۳۷

همه هستند یار عزرائیل | قاتل ایشان و خلق جمله قتیل
وای آنکس که هست حاجتمند | با چنین قوم کو رسنی در و بند
ای خداوند از چنین حکما | خلق را کن بفضل خویش رها
که جهان شد زفعلشان ویران | خلق را زین بدان نجات رهان

فی بطلان احکام النجوم و وضع هذا العلم ع من آمن بالنجوم فقد کفر ع النجوم حق والاحکام باطل ق والسماء ذات البروج والشمس والقمر بحسبان و در مذمت ای طالع

باز اینها که مرد احکامند | همه در فال و زجر خود کامند
نفس از گردش نجوم زنند | سال و مه سعد و نحس و شوم زنند
همه جاسوس نجم و افلاکند | همه با میل و تختهٔ خاکند
همه در راهِ علم خودرایند | پر منِ غر که ژاژ میخایند
زرق بوالعنبس است رهبرشان | کم ز خاکند خاک بر سرشان
بشنیدند نام بطلمیوس | پر فغان و میان تهی چون کوس
همه شاگرد زرق بوالعنبس | همه از زرق او زنند نفس
روز و شب در شمار هفت و چهار | خانهٔ حد و خانهٔ ابصار
صاحب اللیل و صاحب النوبه | وز چنین علم توبه به توبه
صاحب الساعه و دلیل و نهار | طالع و کدخدا و جانستار
صاحب وجه نیز و صاحب حد | که در احکامشان نباشد رد
سبب کدخدای و هیلاج | که بنجم بد و بود محتاج
حکم و تاثیر و صاحب اوتاد | برتر از حد و وجه و نقص و زیاد
کرسی رفعتی مبسوط وجود | که ز تاثیرشان بود موجود

انحطاط و حضیض و دور و شمار ‌‌ اوج خورشید و ثابت و سیار

فلک المستقیم و جیب المیل ‌‌ غایت ارتفاع و کردش لیل

کر حاوی و کاه دولابی ‌‌ که حمایل چو تیغ اعرابی

بعد و قرب و تفاوت مابین ‌‌ حاصل جیب و غایت الطولین

زیج یحیی و فاخر و مأمون ‌‌ ارتفاع طوالع جه و دون

وانکه بنهاد اوج را حرکات ‌‌ ارتفاع و تفاوت ساعات

ظل مقیاس و نقطهٔ محسوس ‌‌ که مقادیر زاویست رؤس

طول و عرض و سطوح و نقطه و خط ‌‌ که در احوال جمله نیست غلط

فلک تاسع است بر افلاک ‌‌ کین فلکها درو بود چو مغاک

فلک ثامنست جای بروج ‌‌ وندران هست را دخول و خروج

فلک سابع آن کیوانست ‌‌ که مر او را بان ایوانست

فلک سادس است زاوش را ‌‌ که دهندست دانش و هش را

فلک خامس آن بهرامست ‌‌ آنکه در فعل و رای خود کامست

فلک رابع آن خورشیدست ‌‌ که ملک اندرون چو جمشیدست

فلک ثالث آن ناهیدست ‌‌ زهره کز نور او جهان آشیدست

فلک ثانی آن تیر آمد ‌‌ آن عطارد که دی دبیر آمد

فلک اول آن ماه آمد ‌‌ که اثر اندران بینا آمد

فی صفة السعد والنحس من الکواکب السبعة

دو از و در بها دو مسعودند ‌‌ فاعل خیر و منبع جودند

دو از و معتدل بخیر و بشر ‌‌ متوسط بحال یک دیگر

شمس خود کدخدای کردونست ‌‌ بزرستگ از کواکب [illegible]

همه زین قبه بلند چو درج / در شو و آی این دوازده برج

نظر سعد راه پند بیان / وان دگر نحس ورا و الیس است

جوهر آتش است بعد از ثقب / کز او ز دل بحث و ز شره

بعد از آتش فضا و جو هوا / کز او عمر گذشت ملا

بحر اخضر نسیم نتیجه اوست / آن یکی قشر و این دگر همه پوست

اغبر تیره چارمین ارکان / بس نبات و معادن و حیوان

حال اطباع این دوازده برج / هر یکی زین مثال کو در درج

در صفت اطباع بروج

حمل و ثور و پیکر جوزا / سرطان و اسد دل بقا

خوشه خاک و کفه میزان / عقرب ماهی و زنانگان

جدی خاکی و دلو و حوت بهم / از هوا و ز آب داده رقم

بره و شیر ناریست و کمان / گاو و خوشه و بز ز خاک گران

باز دو پیکر و ترازو و دلو / از هوا یافت بهره پیش مهول

هست خرچنگ و گژدم و ماهی / که بر آبستشان شهنشاهی

حمل و عقرب است ازین تاریخ / گر شدستند خانهٔ مریخ

ثور و میزان ز زهره دارد بهر / زهره چون شاه و ثور و میزان بهر

بس ازین هست خوشه و جوزا / کز عطارد گرفته اند بها

سرطان خانهٔ قمر گویند / شمس را جز اسد کجا جویند

قوس و حوت است خانهٔ هرمزد / جدی و دلو از زحل بجوید فرزد

در صفت شرف کواکب سبعه

شرف آفتاب در حملست / شرف ماه گاو نی حدثست

راس را خانهٔ شرف جوزاست — سرطان آنکه مشتری را جاست

شرف تیر خوشه آمد و بس — مر زحل را شرف ترازو و بس

مر ذنب را شرف کمان آمد — ملک بهرام جدی ازان آمد

شرف زهره برج ماهی دان — بعد ازین جملگی تا بهی دان

می بدانند کین همه وضع است — اختراعی حکیم بی بضع است

در خاصیت بروج

چون ولادت یکی پدید آید — ابکی را یکی کلید آید

دومین خانه بیت مال نهند — اهل این حکم بر محال نهند

سیمین بیت اخوت و اخوات است — این ازو ثبات و از نجات

چارمین خانه خانهٔ پدر است — کو را خیر و عاقبت ثمر است

خانهٔ پنجم آن فرزند است — وان اولاد و خویش و پیوند است

ششمین خانه بیت بیمار است — گر ازان خانه جای غمخوار است

هفتمین خانه جای [illegible] و [illegible]ال — گر ازان به شود همه احوال

هشتمین خانه خانهٔ نکبت است — گر ازان مرد را رسید آفت است

نهمین جای دولت و دین است — سفر و راه و کیش و آیین است

دهم از مادران نهند شمار — خانهٔ پادشاه و حرفت و کار

خانهٔ دولت یازدهم — این ترتیبها همه مبهم

از ده و دو نشان که دادستند — خانهٔ دشمنان نهادستند

زین ده و دو نظر بچ گشتند — خود درین بچ جا بسیج کنند

اختراعی جنس سر آنکه نهاد — راه در دادلیک ذرنجاد

خلق را جمله کرد سرگردان — والحکم [illegible] دان

در تأثیر کواکب و بروج

شخص گاهی که در شمار آید — بادرش اولین بکار آید

بعد از آنخانهٔ نحوس سعود — که درآمد وی از عدم بوجود

خواهران و برادران پس از آن — پس پدر باب رادرش چون حال

خانهٔ رنجها و بیماری — نجات و بلاد دشواری

بعد از آن خانهٔ مناکحه و جفت — بدر آید بدان زمان زبهفت

چون بجست از نهیب بند و کمند — پس وراثه تو خانهٔ فرزند

خانهٔ دوست خانهٔ دشمن — بعد از آن خانها تو پی بفکن

ورنه بیهوده زین غلط کم کوی — ژاژ کم خای و بر بهانه مجوی

حکایت المنجم الجاهل والملک العاقل

بود وقتی منجم کانا — همچو اهل زمانه نابینا

بادشاهی ورا بخدمت خواند — گاه و بیگاه پیش خود بنشاند

بادشا زیرک و جهان بین بود — ظاهر و باطنش برازدین بود

بادشه مرورا سوالی کرد — مشکلش را ره از محالی کرد

گفت روزی برای خود بنگرین — رو بتقویم حال خویش ببین

آز مان گفت همه کمال بود — کوکب نحس در وبال بود

طالعت را همه شرف باشد — حال تو بر تو کشف باشد

هیچ نکبت نباشدت پیدا — خیز و دل شادمانه زد می را

تا ترا خلعتی دهم در خور — تا شود نفرة و فاقه ات کمتر

مرد ابله برفت و روز گزید — وانچه مقصود شاه بود ندید

بامدادی به پیش آمد زود — کر ازان بیشترلیش روز نبود

شاه چون دید مرور اشاد | صد در از رنج و غم بر وی گشاد
گفت در حال کر دنش بند | بسته و بر آتشش امن نکشند
مرد در خیم مروعا بکشید | برد و اندر زمان سرش برید
می ندانست روز نیک از بد | بود تقلید امام او نه خرد
غافلند این منجمان از کار | نیست در کارشان دل بیدار
همه را زرق و حیلت است آلت | نیست از علم و حلشان عدت
شمس کز کره هست در مقدار | ز صد و بیست و چهار بار شمار
خانه او را اسد نهاده ستند | دور دور از خرد نهاده ستند
زهره کز ربع کره یکانه است | ثور و میزان چرا ورا خانه است
نسته تر از کره نکی اجزا | با دو خانه است سنبله جوزا
نیست در کارشان یکی تمییز | خیز و در ریش این منجم تیز
می نویسند خیره در تقویم | نیک و بد بر عموم اینت حکیم
بس تحج کنند بد اش | هیچ دانش نداده یزدانش
نیست فرقی میان مردم دهر | همه یکسان بود طوالع شهر
همه با وست حکم با دانکار | تو ز احکام خیره دست بدار
سخن فال گو ندارد سود | با د سود و کاسمات سود
نیست الا بقدرت یزدان | نیک و بد در طبایع وارکان
بی قضا خلق یک نفس نزنند | مرد عاقل چنین جرس نزنند

در موعظت و نصیحت گوید ذکر الموعظة
حدیقه الحقیق لطبقات الصدق

صحبت زیرکان چو بوی از گل | غطه ناصحان چو طلم از بل

بی غرض پند همچو قند بود | با غرض پند پای بند بود

در مشام خرد چه زشت آید | هر نسیمی که از بهشت آید

بهر انعام دادن اوباش | دل چو سندان زبان چو سوهان باش

بشناسی ز راه دین روح | فاتحهٔ دین چو ردی داد فتوح

وسعت آنجا که راه یزدانست | تنگی اینجا که بند انسانست

ره بر آنجا معلم و مهدی | پس تو حجاج انیت بدعهدی

تو چو آدم ز رنگ و بوی ببر | تا شوی پادشاه بنده و حر

بی روش روی بر رش نبود | تا روش بود آن حشیش بود

راه حق پر ز دین دارکش است | ور خوش است نیست راه دهنش است

درمیان ره چو سین انسانست | از میان سین چو رفت آن آهنست

ان فی دینها نخوان و مان | نی کند راران و سنگ بران

فی المجاهده و ترک التجارة

حکمی در کنار ما در خور | آخر ای نازنین کم از دود

پای در نه براه نی فرهاد | دست بگشای سر چه بادا باد

تا سمندت نشود زبر در بست | سایهٔ اقبات بر سر تست

چون بیوبار دست نهنگ سفر | دست بر سر کنی نیابی پسر

کاندرین ره بر آنکه پای نهاد | سر بود بار و پایه باشد باد

در غریبی نه کارساز دنیار | در غریبی نه فخر دان نه عار

در غربت مزن که خار شوی | زهر نادیده زهرخوار شوی

در گل ار تخم شادی انداز | ندروی جز غم ار چه بی تاز

در سفر خواسته نکو ناید | که سفر خواسته بیالاید

اندرین پایگاه پیر گردان | شد سفر بوته جوانمردان

چون بغربت درون مهذبی کام | عارت از فخر دان و ننگ از نام

زیر ران تو از برای طلب | اشهب روز باد و ادهم شب

بطلب پای از بزرگان جاه | کل فضولی شود چو یافت کلاه

تن مزن پاس دار مر تن را | زانکه بر سر زنند تن زن را

اندرین بحر بیکرانه چو غوک | دست و پایی بزن چه دانی بوک

سفر آتش ارچو لیسه کرد | تاج خلعت بنزد ما بر کرد

مغز آبرا لب شوریش | اندر آموز هم ز پیمانه خویش

فی الادب و ترک الفضول

هر که شاگرد روز و شب نبود | جز تهی دست و بی ادب بود

اندرین ره چو کند گردی چشم | دست گرد و عصا نماید خشم

کاندرین ره بر ثبات و قرار | صبر بی دست و پای دارد کار

صدف از دست دارد و پایی | کی شدی جای در دُر آرای

اندرین ره نه بر درم پرداز | لیکن از سوز سینها و نیاز

بار تو شیشه راه پر سنگست | دست پر گوهر و خمره سر تنگست

اندرین عالم و دران عالم | هر کرا پای پیش رفتن کم

گرچه بد دست بدخوی گرو ست | مار بی دست و پای را زان روست

باز خوش جنگ در میان بکار | مست با رخ بپای کج رفتار

رهی گشت خوش ستان گیر | دم فرزین بمان دم شیر گیر

شاه بی اسب و فیل و بی فرزین | خاصه بی رخ بنزد دشت فرزین

چار طبعت چار خانه شاه | رخ حس شش جهت برای

ور فد عمرت جو زی وقت شود / شاه در چار خانه مات شود

تا بدانکه که مات کرد شاه / آدمیزن ز عیش و عمر دو گاه

هر زمان این فلک ز بهر ستیز / ز زمین گوید که خیز و گریز

ورنه بر نطع کفش و پا سخ / میکش این بار و هیچ راش رخ

اندرین ره رفیق کو دل را / توشه کو صد هزار منزل را

فی المعرفة

معرفت آفتاب و هستی ابر / راه تو آسمان و مرکب صبر

هر که رخ سوی آن زمین دارد / برسد گر براق دین دارد

دل گرم تو زاد رهگذرست / دم سرد تو باد ابر برست

مرد باید براه یار و بناه / خیز نکه بزد از میانه راه

یار بدراه را نکو ناید / موزه تنگ دست را شاید

راه را یار جلد باید و چست / خانه را به رفیق نازک و سست

مرد چون شد برون ز در روان / به رفیق قدیمش از تازه

با جز و مند ساز داد و ستد / گه توی تیز شود ز جز رد

گر یکی شمع گر دو زنده چراغ / یکی بود صد هزار چراغ

گر کسی گز اثیر در گذرد / دور بین زان بود که دیده خرد

عقل داند بعقل یار شناخت / دیده را جز بدیده نتوان یافت

دوستان در ره صلاح و صواب / یکدگر را بوند چو آب

اهل دل را جز اهل دل نگزید / دیده را جز بدیده نتوان دید

جنس از جنس باز دارد رنج / گر ترا زر بود ترا ز و سنج

یار در راه چون روان باشد / همروان مرد کی روان باشد

یار ناجنس تخم خواب آمد | یار همدست پای آب آمد
دوستان همچو آب ره سپرانند | کابها پا بپای یکدگرند
با رفیقان سفر مقرر باشد | بی‌رفیقان سفر سقر باشد
بس نکو گشت اندشیاران | خانه را یار و راه را یاران
کار بد هر کرا رفیق بد است | زانکه بد رگ نفایه خود است
رنجها نی همه سراسر غم | دلم از دل گرفت و از جان هم
تازگی سرو و گل ز باران است | زندگی جان و دل ز یاران است
لمکه از دو چار نیست یارش دان | وانکه نی یار تست بارش دان
گر نخواهی دل از ملامت پر | بدی آفرین نیک مبر
دوست را کین بیک بلا افروخت | نهر گکی کلیم نتوان سوخت
آب را گر نه آتشستی یار | خاک فعلستی و هوا آثار

در نگاهداشتن راز و مشورت کردن

سرچه پوشی که در بهاران گل | راز پنهان مدار از عاقل
با نهان رای زن ز بهر بهی | گر دو عقل از عقیله باز رهی
گر تن دوست در سرای مجاز | جان برون آید و نیاید راز
راز پنهان نداشت صحیح لبیب | در غم و علت از طبیب و حبیب
جمله علت بگوی و راز مگوی | وانچه نشنیده تو باز مگوی
راز در دل چو مرغ و دانه بود | راز در دل چو دزد و خانه بود
با قوی گوی اگر بگویی راز | زانکه باشد قوی ضعیف آواز
این که گفتم چو زیرکان بیند | ورنه از بیل و جنس قیاس مگیر
زنده سر جز بزنده نسپرده است | زانکه سر جان زنده را گرده است

هر که مردست راز مردان را | در کند پس صدف کند جان را

حکایت

آن شنیدی که گفت دستاری | با قرینی از آن خود رازی

گفت کین راز را مگوی باز | گفت خود کی شنیده ام ز تو باز

شهری بود کز هوا انبرد | در تو زاد آن زمان و در میرد

دوست محرم بود بر از نیاز | پیش محرم برهنه بهتر راز

پیش نامحرمان نهان باید | ورنه محرم چو بشنود شاید

در ره سیل و زیرکی حشمت | سخن گفته به که ناگفته

راز جز پیش عاقلان مگشای | دل خود جز باهل دل منمای

راز در پردگان نهان باشد | راز دار از جهان جان باشد

هر که در روز راز گستر دست | ابجد از لوح عقل بستر دست

سر والشمس چون دلش دریافت | سر واللیل بدر وار بتافت

گفت این سوره ده سارت منت | شب معراج روز راز بهشت

بعد ازین معنی کتاب آرم | عدد بیت در حساب آرم

این بگفتم بر شاه جهان | باز گشتم بمدح شاه جهان

فی صفت تصنیف الکتاب و بیان هذا الکتاب رغایب لذوی الالباب

بنده در پیش شاه دین پرور | عقل در بر کشید و جان در سر

پیش شه نامد از جهان مرده | چون نسیم بهار نی خرده

پیش شه نامدست عقل بسی | چون نسیم بهار دست تهی

بنده چون ملک و عدل شاه بدید | خردی داشت پیش شاه کشید

روی زرد و دل سفید چو شمع / از پی نور و نسخ روی جمع

برده از دین نه از سر دردی / چون صبا از چمن ره آوردی

ای چو خورشید آسمان جلال / وی چو ماه چهارده بکمال

گر از مهر تو همی بندم / گر پی سوختن همی خندم

چو تو کبری تمام ای دلجوی / هم تو بوم لبان دست آبنوی

عقل را در سرا نخانه جان / در ره حکمت و بیان و زبان

تنت از عشق کرده چون مستش / گو برون ار اگر کسی هستش

فلکم پیر صادقان داند / خردم سبک عاشقان خواند

راست چون برق تیز از بلند / من همی گریم و تو خوش میخند

کان فتیله که بر فروزندش / تا نشد تافته بنوزندش

آن سنه بینی میان جمع همه / خنده کریم لبان شمع همه

فی الخط والقلم

ارزد و هاست در پی قلم / گر از لوح و دست روح کم

از گل ابیض است خامهٔ من / زان همی گل خورد جو آبستن

سایه باید چو گل چو در ارم / امن باید زید چو در حرم

تا ز روز و شب توام آبست / شب من روز و روز من شب کرد

همه را شب بروز حامل و من / در شبی مانده ام از شب آبستن

عمر داده بخیره باد و مرا / تا چه زاید ز بامداد مرا

بندهٔ نی طمع منم دانی / بس چرا از برم همی رانی

شتی درد عاشقان شرم / زان چنین خوار مانی شرم

دختر طبع بنده هست چو دن / هم سبک روح و هم گران کابین

گرچه از عقل و دین بر هوشم | عشق امر تو حلقه در گوشم

همچو استاد در زمی از بی جاه | بسته‌ام گرد همه سینه ماه

فی حسب حاله و احترازه من اهل الدنیا

حسب حال آنکه دیو آز مرا | داشت محبوس در نیاز مرا

گرد آفاق گشته چون پرگار | گرد گردان ز حرص دایره وار

شاه خرسندیم جمال نمود | جمع و منع طمع محال نمود

شدم اندر طلاب مال ملول | از جهان و جهانیان معزول

تا درین حضرتم خرد تلقین | کرد این نامهٔ بدیع آیین

بود طبعم ز نظم و نثر نفور | چون ز اسکندر منطق فور

یا چو کاری طرازم از پی شاه | جانفزای از معانی دلخواه

روشش روز بود و من دادی | مهتدی را بنو بود هادی

عقلا را بود نکو دستور | نخورد زانکه [illegible] غرور

رستگاری وی درین باشد | یاد کار خرد چنین باشد

مزده نادر داده‌ام من این تصنیف | جان و دل کرده‌ام درین تالیف

ریسمان کرده‌ام تن و جان زار | تا بسوزن بکند دام کار زار

گرچه مرکز نبود وقت سخن | در غریبی غریب شعر چو من

گرچه مولد مرا ز غزنین است | نظم شعرم چو نقش ماچین است

خاک غزنین چو من نزاد حکیم | آتش باد خوار آب ندیم

بهر حکمت برغم انجمنی | هیچ زن بر نخاست از جو منی

لیکن از روی حکمت لقمان | رقم لعنت ماند بر ابنا زن

از تو پرسم حکیم وار جواب | باز ده بر طریق صدق و صواب

در همه عالم از دوقات مس تا بکات سماک و تا پروین
از پی شعر گو سخن دانی بهر سیمرغ کو سلیمانی
همه مرغی ز شعر بسعر آید لیک طوطی شکر همیخاید

فی التفخر علی اهل عصره

خاطر من که پرستان کرد در دانش جواهر ارزان کرد
در زمانه سخن سرای شدم جان گفتار را بهای شدم
لیک مدح کسی نگفتم من گر مدیحت تو سفتم من
حق عطا داد حکمت و هنرم گر عطا در خطا بکار برم
دیده تا شب فراز باید کرد روز شد چشم باز باید کرد
گوهر اندر صدف نهفته بماند مدتی غنچه ناشگفته بماند
تا بدین عهد نامه اندر ذکر زانکه در پرده بود معنی بکر
معنی بکر زان سنایی تو شتافت که همی مرد جست و مرد نیافت
همچو پیل است کار مرد ورا پیل با شاه راست یا خود را
همه بازان این جهان سیرند یا مگس خوار و یا ملخ گیرند
نیست اندر جهان نفس و نفس باز سیمرغ گیر جز من کس
همچو پیران این زمانه بد همچو طفلند خرد و ساده خرد
بنده چون ابتدای مدحت شاه کرد فکرت بلیغ و غره ماه
گفت عقل ای دلت ز جهد بشر از تو دریای مدح و از معنی در
در فشان کن ز لفظ و معنی دود زانکه خاموش بت ندارد سود
عندلیبی نوا سرا از بیرد هر چه در جنس گشته گو مزرو
دانکه در پانه لاف زن باشد تا درش بهر خویشتن باشد

صدف جان و دل نگاشته ام — تا چنین دُر و در و بافته ام
اندرین مجلس از پی یادی — کردم افزون بنای آبادی
شهری از دار عدن خرم تر — قصری اندر مصر عصر معظم تر
بکر ابوات این کتاب بجان — زانکه از راه دیده اش نتوان
نکته چون زلف حور در تفسیر — رمز چون قصر عدن بی تقصیر
خانهاش از ریاض وسیع فصول — پاک و عالی چو خاندان رسول
بوم او ساخته ز بام فلک — واندرو فرش پر و بال ملک
ظاهرش همچو خوی مشکین بوی — باطنش چون بهار خندان روی
خشتی از زر و خشتی از گوهر — جوی از مشک و جوی از عنبر
هر نهالی جهانی از معنی — هر گیاهی مثال اطوبی
کرده از بهر روی دلجویش — آنجا نهاده جان بهر سویش
اندرو صد هزار پرده ز نور — وز پس پرده چهره های حور
طرف خوش چو زلف مهرویان — نقطه خال رخ زره مویان
اندرو قصری از حقیقت و حق — نام آن قصر کرده مقعد صدق
همچو مریم درو معانی من — همه دوشیزه زاید آبستن
شهری آباد پر ز نعمت و ناز — در دروازه [illegible] عنبر بان باز
اندرو بهر ایمنی و عزت و تخت — صفت شاه برنشسته بتخت
بیت شایسته از پی دهری — اینچنین قصر در چنین شهری
واینچنین شهر دهر خرم باد — ساکنش وصف شاه عالم باد
گر بجویند سال دیگر ازین — نسخه یابند ازین سخن در چین
شاه طمغاج سازدش تعویذ — قیصر روم را شدست لذیذ

زین سخنهای خوش چو آب زلال ... گشته طالب بهند در جبال

عقلا را شدست مجنون بس ... فضلا راشفته و نرگس

جاهلان زاب نافتاده است ... زانکه جاهل ز عقل بیگانه است

باغ دانش چه جای جهالت است ... علم و دانش غذای اندلست

بود باید همیشه ز خلق جهان ... گرد باید سخن ز خلق نهان

خاطرم گفت مرا در سیر ... کای بفضل تو روزکار مقر

نکته‌ای از محض عقل کن بیان ... شوری اندر جهان فکندی باز

رو دهش آن خوب و تازه نحل ... که ز خلق شد کتبهای کهن

زین سپس تا همه سخن رانند ... حکمای زمانه ان خوانند

تا بنا کرده‌ام چنین شهری ... مثل این کس ندیده در دهر

مسجل جنت در صف میدان ... همچو جنت ز نعمت الوان

عسل ... روان گشته ... آب شیرین غذای جان گشته

اندرو قصرهای چون یاقوت ... گشته ارواح را جالش قوت

اندرو حوریان با زیور ... خاک بویش همه عنبر و در

همچو طوبی زمین و خوشبوی ... همه جا که رسیده خوبی

هر سیاق آفتاب بر بالای ... هر سخن فرد خانه جای

هر یکی بیت از و جهانی علم ... هر یکی معنی آسمانی علم

گشته از مهر رنگ دو بوش را ... خورد از آب زندگی روش را

مطلبش سخت چون گهر در کان ... ناخذش سهل چون هوا از جان

معانی گران بلفظ سبک ... چون عروسی بزیر شعر تنک

بجهانش نبوده از تنگ و بوی ... آفتاب از جمال بود از لوی

برده او راز بهر قوت ملک — ره آورد شرق و غرب فلک
ای صبا از برای روح القدس — برگذر بر در حظیرهٔ قدس
بتن و جان ناکسان و کسان — چرب و شیرین‌تر از شکر بزبان
هر که یعقوب وار چشم خرد — نگشاید برای خاطر خود
بیند این روضهٔ بهشت مرا — که حکایت کند ز زشت مرا
از معانی و لفظ نامعیوب — یوسفی از درون و برون خوب
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر — یا چو دشنام یار و پند پدر
ترکی خویش حرف پنهان داشت — ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
گر بگوید وگر نگوید کس — تا بحشر این همه جهان زاین بس
این گهر را بماند تا محشر — چند و جهل و بخل قیمت گر
قیمتش گر خرد کند عالم — قیمتش گر حسد کند درهم
سوی حاسد چه این چه پاک ستور — گرگ و یوسف یکی بود در گور
چون زبانی چند شود نخاس — یوسفی بینی از دلو کرباس
کس نگفت این چنین سخن بجهان — ور کسی گفت گو بیا و بخوان
زین نمط هرچه در جهان سخن است — گر یکی ور هزار آن منست
دزد داند زیرک و ابله — چون دبیران ز حرف بسم الله
آنکه دزدی کند از گفتار — هیچ بایست زشت و نکو آثار
چون بنام خودش نمونه کند — همچو خود زشت و بازگونه کند
وانکه این سرق کند باشد — همچو آنکس که خاره بتراشد
وانکه دزدان سخن بخواهد برد — ببرد اطلس و دیبا بدرد
این فرومایگان سپند ازا — دون ملامت خوان رندارا

گرچه خواهم نهاد نام نشان گو / ور چه صورت کند جانشان گو
گرچه صورت نگاری آسانست / جان نهادن نه کار انسانست
صورتی که اندرو باشد جان / زود سوی او ملک مهمان
صورتی بی روان بود مردار / پاک را با پلید و مرده چکار
مرد نقاش صورتی بنگاشت / پرده از پیش نقش خود برداشت
چکند چونش گفت روح نگار / که اندرین شخص مرده روح درآر
گر درآورد بایست خلد و نعیم / ورنه جای تو هست قعر جحیم
آنکه پهلو همی زند با من / پهلوی را بینداز از من
شعر من کل محال شان خار بنبت / خود خریدار او پدید است
من بمنزل درم چه ره پویم / او شده حیض من چه برشویم
... بود بخوان چه بلال / لقمه و بحر و نطق و شرب مر جام
چون بگیرم عقیم کو پیدا کانی / روح قدسی درو دمد جانی
زنده و تازه گردد از دل خویش / دل و جان را حلاوت معنیش
گفته من روان شمار روان / در دو عالم چو چشمه حیوان
شعر ابنای عصر اندر شر / هم روانست لیک سوی سقر
آب نیکو روان بود در ده / لیک در ریگ نا روانی به
آب چون شد روان چه باز دماغ / ریگ چون شد روان چه توسه راغ
آب منصف روان روان باشد / لیک تسلیش هلاک جان باشد
شعر من سوی کافر و مومن / همچو آبست و آتش از وی ایمن
حکم او هم روان و جان خرد / عشر و خمس از ضیاع و دکان خرد
از تن و طبع و شرع و شعر زاد / تو ده شوره عشر و خمس نداد

همچو آبست این سخن بجهان | پاک و روشن روان [illegible]ای
چون ز قرآن گذشتی و اخبار | نیست کس را ازین نمط گفتار
کرده‌ام از نیستی بهین بخشش | دیو قرآن فارسی لقبش
گو بمیت کر کسی زمن تو سوال | این نکوتر نی ز سبع طوال
پس علی رغم جاهلیت را | ور نبی مر دهی و حجت را
باروان و حشر و یامنرش | پادر کعبهٔ دل آورش
تن ز نقشش همی بیاساید | جان ز موبش همی بیند کان
فصلا متفق شده بدین | که کلام گزیده نیست جز این
خط وراق این سخن که زنگ | سیه و خوشدلیست چون زنگ
آفتابست نظم من کز عز | در تراجع نیوفتد هرگز
لذتی دارد این سخن تازه | که بگوئی گذشت از اندازه
برسانیدم این سخن بکمال | می نترسم که هست زوال
چون بغایت رسد سخن بجهان | زود آید در ان سخن نقصان
بخدا ار بزیر چرخ کبود | چون منی هست و بود خواهد بود
خاطرم بنده ایست حکم پذیر | هرچه گویم بسیار گوید گیر
آنکه او منصف است و زیرکسار | نشمارد ببازی این گفتار
هر زمان تازه‌تر بود نمطش | خصم خواند همه حدیث غلطش
هرکه این بشنود بگوش از دور | لحن داود ظن برد ز بور
هرکرا جان بدرد جهل بخست | شد زمن چاشنیش بهم پیوست
در سرای که مکر و فن دارد | تازگی گفتهای من دارد
آنچه ازین نظم در شمار آمد | عدد بیت ده هزار آمد

بیتی از شعر من سوی بد حال / کم نباشد ز بیت بیت المال

گر چه از غفلت اندرین سی سال / دفتر من سیاه کرد خیال

این سخنهان زکاتب عجب ورا / اندرین سیصد هزار ساله ثواب

بعد ازین گر اجل کند تاخیر / آنچه تقصیر شد شود توفیر

گردم از خا[…]ی زکو بری / دامن از آن زمان بر در

هر که زین بس شاعری بوید / یا نگوید دگر نه زین گوید

زین سخن کاصل عالم افروزست / دانکه فیروز بخت را روزیست

آنکه او طالب ادای منت / خون او داج او غذای منت

این حدیث از پی دل ابلیس / گر به ننوشت گو برو بنویس

گر پی گشتگان علیین / کاتب وحی می نویسد این

هر که شادی کرد […] او بود / گر به ننوشت این زدا دبود

قدر این شعر […] شناسد / بوم خورشید دید بهر اسد

چه بود زین شنید […] بیداد / لحن داود گرها در زاد

پیش این کعبه سرو فرو دارد / سخن آرای هر چه دارد

جاهلی گوش شنید این سخنان / باید این لطیف سرو نهان

جز بصورت بد و نه پیوندد / زانکه بر ریش خویش خندد

از چه خندی که گور شمع خود / بس نشیند در و هیچ نکرد

شمع بیهوده دان تو در گور / لحن داود دست تو چو ستور

تو بگلبن ده آب حیوانرا / گو برد خاک خور مغیلان را

منزل اگر با حدیث گو می باش / که نه از زیر کان کم انداو باش

نیک با بد بود برو در شمار / نیکی شاید بدی تو چشم مدار

زین نکوتر سخن نگوید کس | تا بحشر این همه جهان زا بس
خاتم انبیا محمد بود | خاتم شاعران منم همه بود
هرکه او گشته طالب مجدست | شغل او ز لفظ بوالمجد است
شعرا بلفظ مقصودم | زین قبل نام کرد مجدودم
تا که جد را بجد شدم بنیت | کرد محدود را خدا تمکنت
هرکه او چیزه یار دستحلت | گر مزدود ز شعر من بحلت
والکه این سرق کند باشد | همچو آنکس که خاره تبرا شد
چه حکیمی بود که خوان بنهد | تا بیازا نواله ندب
گرچه با هزل جد بیگانه است | هزل من همچو جد هم از خانه است
شاه را چون خزینه آراید | چیزها همچو سبک بار باید
هزل من هزل نیست تعلیمست | بیت من بیت نیست اقلیمست
تو چه دانی که اندرین اقلیم | عقل مر شاه چه بگرید تعلیم
یعنی از جد آ دست جان آویز | هزلش از [illegible] شد روان آمیز
سکر گویم که هست نزد هنر | هزلم از جد دیگر خوشتر
کانکه در بند روزه ماند و نماز | بر در جانش ماند قفل نیاز

در تفضیل سخن خود گوید

از همه شاعران باصل و بفرع | من حکیم بقول صاحب شرع
شعر من شرح شرع و دین باشد | شاعری عقل را چنین باشد
قسم من دان ز جمله شعرا | از محمد که شاعران امرا
کم کند قدر من عدو کگه | چون دبیران حروف بسم الله
کی شود زافت دبیر قلم | قدر بسم الله از دو مد کم

او شده حیض و من بگرما به / ماهی او من طپیده بر تابه

فرغ خاکی که اندر آب افتاد / وانکه در ورطهٔ عذاب افتاد

من شناسم که چیست شور شراب / که لبی خورده ام عزور سراب

بنده دین و جاکر و رغم / شاعر راست گوی کم طمع

همچو آبم بهر [illegible] باشم / تا نباشی گران بها باشم

آب چون کم بود بجان جویند / چون بیابند کون بدان شویند

آب نایافته گران باشد / چون بیابند رایگان باشد

ابلهی کاب را عزیز کند / در زمان نام او تمیز کند

در قناعت و انزوای خود گوید

ای که در زیر طبع و کرده دوی / چند کوبی مرا که از دوی

باختش گنج در جهان [illegible] گنجی / چکند گنج را تو تا گنجی

برنج با گنج و زحمت [illegible] با اهل / چون بریدی طمع ترا شد سهل

زحمت خود زاهل [illegible] نگاه / هر چه خواهی ز خالق خود خواه

حمله را همچو صو[illegible] انکار / هیچ از هیچ خلق طمع مدار

رسد در ولایت دل خویش / هیچ بی حوصله ز حاصل خویش

حکایت

آنچنان شد که بود پنبه زنی / مفلس و قلتبان خواند زنی

گفت ای زن مرا بنادانی / مفلس و قلتبان چرا خوانی

جرم من کی بود چو باشم من / مفلس از بخت و قلتبان از زن

جرم من اندرین چه میدانی / چون بریدی بکمال نادانی

زیرکی را که دل نخواهد رنج / عافیت گنج به قناعت گنج





خسته شد مرد و گفت چون آن بود / گر تن مرد زین عنا فرسود
مرو را مرد گفت کای نادان / امتحان تو ام من از یزدان
تو مرا این مرغ را ز چاه پر آب / نتوانی ز آب داد اسباب
ده عیال ضعیف چون داری / طفل را خیر خیر بگذاری
رازقم من تو در میان سببی / پس چرا با فغان و با شغبی
رو سوی خانه باز سوبش تاب / کار اطفال خورد را دریاب
من که روزی دهم توانایم / راه ارزاق بر تو بگشایم
جان بداده همی دهم روزی / در غم نان چرا تو دلسوزی
زین هوسها چرا نگردی دور / چند دارد ترا حیات بزور
آنچنان در غرور نتوان تافت / زسید آنکه سالها شتافت

حکایت

آن شنیدی که حامدی لفاف / در حریم حرم چو کرد طواف
ناگهی باز خورد بر دو پیر / آنکه در عصر خود نداشت نظیر
گفت شیخا بگوی تا چونی / با برنج زمانه مقرونی
گفت حالم سلامت و خیر است / لفظ من سال و ماه لا خیر است
گفت و تحک سخن خطا گفتی / همچو نادان بخود برآشفتی
آدمی خیر آنگهی دارد / کز صراط رفیق بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی / خیر چون باشد ای دو [illegible]
بعد از آن در بهشت چون رفتی / از سلامت تو بهره بگرفتی
چون سلامت بود دنیا فکام / تا شده در بهشت و دار السلام
چون از [illegible] دو فارغ آمدی / آنگهی خیر باشدی تو